

آنکه خورشید فلک اثیر اعظم نمود | کرد او را از کرم ناموس اکبر را قرین

[illegible] | [illegible]

مظهر آن عقل کل پیش از وجود عقل کل | بد به مشکات جزو و کل نور اولین

قدرت علم لدنی کرده بود از معرفت | [illegible]

[illegible] | عذر خواهد از شجاعت روز میدان آفرین

قدرت اللهش بیانی [illegible] بود | [illegible] چون باب خیبر حلقه بر در این

[illegible] | گر امیر المؤمنین حیدر بود [illegible] نگین

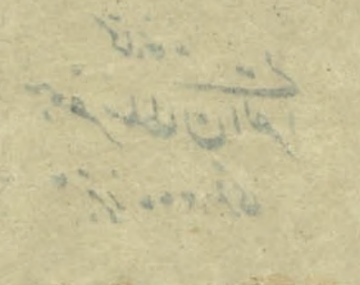
چون به تیغ انتقام آتشش از اعدا کشید | رگ بر اعضا شود زنجیرهای آهنین

[illegible] | کز نفاق خارجی و ناصبی کرده حزین

چون زبان [illegible] لعن قاتل آن امیر | لب به دندان میگزد از لعن شیطان لعین

جبرئیل از لرزه عرش خدا شد مضطرب | [illegible]

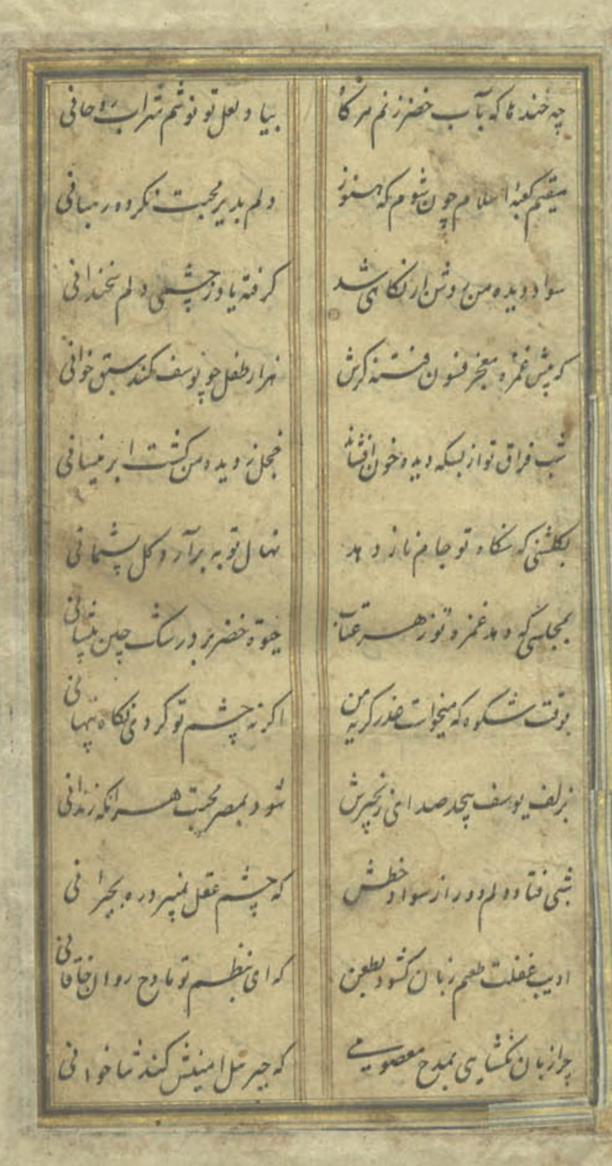
[illegible] | بقعهٔ ارض غری شد روضهٔ خلد برین





نو رسیدند وقت الشهاده بار دیگر همچو مهر | از سپهر مشهدش شد بر عیون عین الیقین
صبح محشر چون برآرد سر ز مغرب آفتاب | گردد از برج نجف غالب بر و مهر مبین
تا خورد شیطان ز زخمش سیلی لعن ابد | تا بیا طل حق شود غالب میان کفر و دین
دوستش بادا چو موسی اختر برج شرف | دشمنش گردد چو قارون هالک قعر زمین

اگر دهد فلکم خلعت سلیمانی | برون نمیکنم از تن لباس عریانی
دلم چنان شده پیمانه از سرشک امشب | که زلف او زندش طعنهٔ پریشانی
گره بگوشهٔ ابرو چو زد عتاب آلود | هلال عید دمید از سپهر پیشانی
نگاه ساحر معجز فریب یار امشب | فکنده است مرا در طلسم حیرانی
بدست کلک قضا بود سنبل زلفش | که مشق صفحهٔ دل شد خط پریشانی
سرشک گرم منش خضر راه شد زازل | اگر نه سیل نمیبرد ره بویرانی
فروغ روی تو آنجا که شعله افروزد | بچشم آینه سوزد نگاه حیرانی



چه خنده‌ها که به آب خضر زند لب مرگ | بیاد لعل تو نوشم شراب روحانی
مقیم کعبهٔ اسلام چون شوم که هنوز | دلم بدیر محبت نکرده رهبانی
سواد دیدهٔ من روشن از نگاهی شد | گرفته یاد ز چشمی دلم سخندانی
کرشمهٔ غمزهٔ معجز فسون فتنه گرش | هزار طفل چو یوسف کند سبق خوانی
شب فراق تو از بسکه دیده خون افشاند | خجل ز دیدهٔ من گشت ابر نیسانی
بگلشنی که نگاه تو جام ناز دهد | نهال توبه برآرد گل پشیمانی
بمجلسی که دهد غمزهٔ تو زهر عتاب | چو آب خضر برد رشک چین پیشانی
بوقت شکوه که میخواست عذر گریهٔ من | اگر نه چشم تو کردی نگاه پنهانی
بزلف یوسف پیچد صدای زنجیرش | شود بمصر محبت هر آنکه زندانی
شبی فتاده دلم دور از سواد خطش | که چشم عقل نمیبرد ره بحیرانی
ادیب غفلت طبعم زبان گشود بطعن | که ای بنظم تو مادح روان خاقانی
چرا زبان نگشایی بمدح معصومی | که جبرئیل امینش کند ثناخوانی

علی موسی جعفر که آستانهٔ زوارش / ملک ببوسش برد بهر سجده گردانی

ز حج فضیلت طوف فرشتی را بر کرد / دلم ز غایت شوق و کمال حیرانی

که خنده وزد بدیدم عقل و طعنه زد بر من / که ای تو مست شراب سبوی نادانی

ثواب طوف حریمش ز حج چه می‌سنجی / حدیث مخبر صادق چرا نمیخوانی

شها اثر ز نه آیینهٔ سپهر نبود / که داشت نور تو تیر خدا به پیشانی

چو ابر تیغ تو بارد هزار خنده زند / ببرق خود عدویت کلاه بارانی

کمر ز مشرق رای تو کرده کسب ضیا / که صبح صادق گردیده مهر پیشانی

بهار سوی جهان همچو گشت باغ بهشت / نسیم خلق تو چیده بساط رضوانی

ز سجده گاه حکاک ایوان تو میسگیرد / برات خلد برین را الحکیس پیشانی

بدرگه تو اگر مور خواهشی آرد / بداد دهد کرمت حشمت سلیمانی

نعیم خلد برین بخشش غایبی باشد / کند ز ریزه خوانت فلک چو مهمانی

چرا ز مشرق مشهد نمید مهر صبح / اگر نه یوسف خورشید گشته زندانی

برای کعبه ز کوی تو سر که برگردد / بیاد و رسد چه زیان نهار قبله گردانی

اگر ز ابر کفت قطره چکد بلب / بگوش چرخ رساند صدای عمانی

سپهر پایهٔ پس تو گر بر مشام دل بوزد / کند حباب به نفس حفظ طبع نسیانی

چو عصمت تو کند حسن نگهداری / چو هیبت تو کند ناز را نگهبانی

اگر بخواهش عاشق اشاره فرمایند / ز زلف یار کند فتنه را آشتبانی

ز نسبت تو کسی فخر کرده کز مهر قدر / رساند و هست بدیش نسب مسلمانی

جهان قدر تو همچون شکوه سپهر / برون بود ز حد شهر بند امکانی

غبار راه تو روزی نسیم برده به گوش / سموز می کند آنجا عبیر افشانی

شهانشهی که سلطان جسم و حاکم جان / نداشت حرف کن از خطاب روحانی

نوشته بود دید لمت از سر اعجاز / امام ضامن و نقد علی عمرانی

ز فیض مدح تو هر صبح نوبتم بر نام / بیام چرخ نوازند کوس سبحانی

مرا چه من بمدیح تو گفتم او می‌گفت / گر انوری بندهٔ عاجز از ثناخوانی

زبان عیسی کلکم بمدح تو گویاست | چه انوری و چه فردوسی و چه خاقانی
همیشه تا کف مشاطهٔ قضا و قدر | دهد بزلف بتان زینت پریشانی
دل عدوی تو با روت دار با صد داغ | بسینه باد نکونسار چاک حیرانی

سجده گاه شهپر عنقای همت کام ماست | نقش پای رهروان عشق محراب دعاست
کی بسنجاب تعلق خواب راحت میکنیم | پهلوی آزاده مردان با نقش بوریاست
خشت بالین غریبی صندل درد سر است | گر صداعی بر سرت باشد ز فکر متکاست
فرق قارون خاک گردید از لگدکوب و هنوز | گنج منت زیر پای همت فقر و فناست
چون سر زلف پریشانی بهم پیچیده ایم | جذب الفت با جنون ما را چو کاه کهرباست
خانه بر دوش تو گل را از طوفان باک نیست | کشتی آزادگان زانوی همت ناخداست
ننگ کفش و قبای آسمان بر من بس است | نقش پا چون دانه زر کفش است و عریانی قباست
سر ببین پیچ دست و پایی از کجا بیرون کنم | پیکرم چون دانه سرگردان این آسیاست
ما به اوراق محبت سر بسر گردیده ایم | نقطهٔ سهو بیاض عشق حرف مدعاست
چاک در جیب جنون ما سراسر میرود | عقدهٔ در کار ما گر هست از بند قباست
کام همت گر نباشد کی بمنزل میرسیم | ضعف ما در وادی امید پیش از نقش پاست
تا شفق خون دل ما موج صافی میزند | هر کجا دردی فلک دارد بجز در جام ماست
از گل داغ تهی دستی نشوم محروم اگر | دست من در زیر بار منت رنگ حناست
صحبت معشوق مغروری مرا رو داده است | آنچه نتوان بر زبان آورد حرف مدعاست
طبع وقادم که فطرت خانه زاد فکر اوست | غیر مدح صدر اعظم گر کند فکری خطاست
از سلیمان بد هد اقبال هما باید نظر | تاج دولت بر سرت از سایهٔ لطف خداست
میگشاید دست احسان در جهان درهای فیض | هر سر انگشت گهربخشت کلید مدعاست
جیب احسان چون صدف پر در ز ابر دست تست | بذل حاتم پیش جودت قصهٔ شاه و گداست
دولت جاوید را در شان بخت دیده ام | جام می در دست ما آیینهٔ گیتی نماست
تا زمین شد از فضیلت بستر دیبای جود | پهلوی روشن دلان خالی ز نقش بوریاست



در زمان همتت از سایلان پریشان بر گذرد | مفلسی شوریده‌تر از نخبه در عالم کجاست
چون نتابد نور خلق و جود از دست و دولت | مطلع صبح وفا و مشرق مهر سخاست
با دل دریا کفت دارد هوای همسری | از پریشانی کند کان خاک اگر بر سر کجاست
حاجبا تا گشته سامان من اسباب هنر | از تهی دستی کف دریا دلم چون نقش پاست
خندد لب طبعم از گلزار مدحت میسزد | برگ سبزی در کفش گر مست ریحان ثناست
تا بود سیر بیابان توکل پیش خطر | خضر همت تا براه بی‌نیازی رهنماست
تا رموز فتح دل در دفتر بیطالعی ست | نسخهٔ اقبال آن با بر سایه بال هماست
از دل دریا کفت جوشش مروت کم مباد | زانکه دست درفشانت حاصل ابر سخاست

چگونه آنم که شد دل جز زلف همچون مار | که گنج داغ تو دارم به سینه افگار
قلمرنی زد بستان حسن تو گل صبح | قلمروی ز شبستان زلف تو شب تار
خراب چشم سیاهت غزال نافه چین | غلام روی چو ماهت گل همیشه بهار

بیا نو دوده خط تو عنبر سارا | بخون نشسته خال تو نافه تاتار
فخرزیده نکهت زلفت بنافهای ختن | رمیده وحشی چشمت ز آهوان تتار
در آن چمن که نوی شمع رویت از گلشن | در آن وطن که منم دود خیزد از گلزار
هلاک زهر نگاه تو شد دلم آزوز | که زلف از در گوشت نداشت مهره مار
ندیده تازه گلی چون تو دیده گلشن | نیافت بلبل از آدمی چو من گل رخسار
بگلشنی که خرامد نهال قامت تو | ز سرو شور برآرد قیامت رفتار
نه محو روی تو دیدیم شمع در گلشن | نه محو قد تو دیدیم سرو در گلزار
شراب چشم تو سرجوش‌ها به نازراست | که هست جام نگاهت نشئه و هشیار
که دیده است چو خال تو مرغ آتشبار | که دیده است چو خط تو مور آتشخوار
هلال عید نمایی ز گوشه ابرو | چو عاشقان تو گیرند روزه دیدار
بهر خرام جهانی بیاد جلوه رود | مدار ناز اگر بگذرد بدین هنجار
زمانه خواست که سوزد جهانی از تب عشق | کشید آتش حسن تو شعله رخسار



کرشمه در بن اشارات از و روان سازد / چو چشم تو سبق ناز میکند تکرار

میان شیخ و برهمن دگر نزاع نماند / گسست رشته زلف تو سبحه زنار

خبر ز شور قیامت دگر کسی نگرفت / چو چشم مست تو از خواب فتنه شد بیدار

بسینه ام گل داغت شگفته نیست شگفت / اگر ز دود دل آتش بر آورم چو چنار

ز خوی نازک عشق و ز ناز بیحد حسن / رسد ز سبزه خط تو در دلم چو غبار

باب لطف بشوید ز لوح خاطر من / سحاب مرحمت صاحب زمانه مدار

زهی عقاب مثال و زهی هما اقبال / زهی ستاره مدار و زهی فلک مقدار

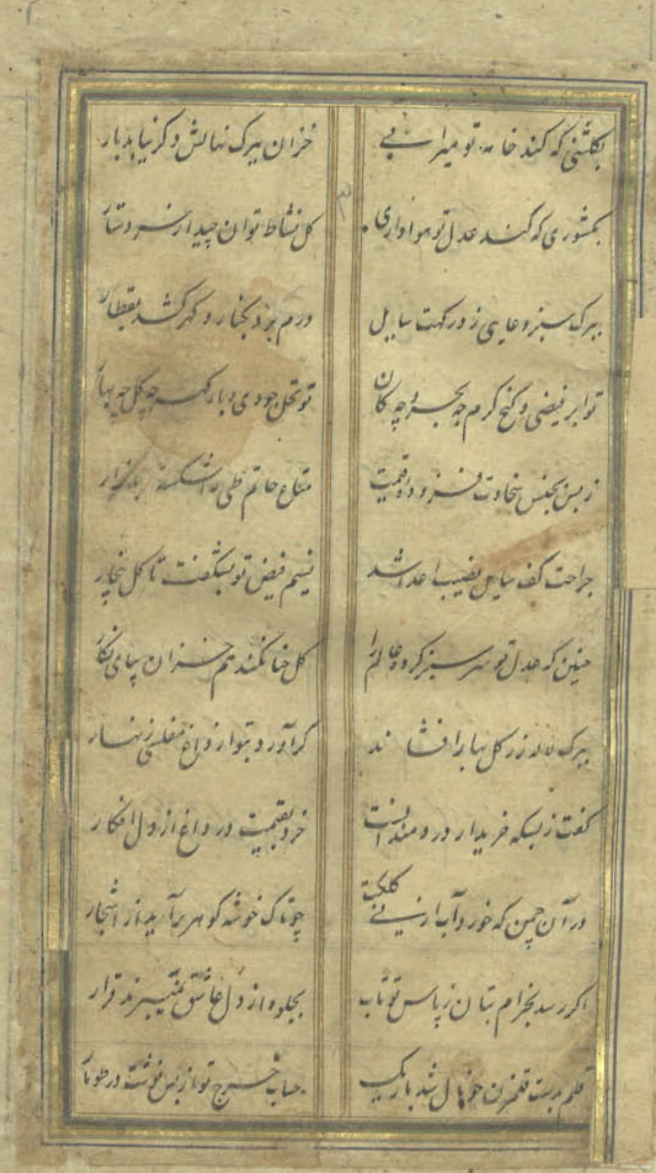
گلی ز گلشن رای تو مهر گردون سیر / نمی ز چشمه فیض تو ابر گوهر بار

که ای بذل کفت راز گنج بخشی تنگ / مقیم خاک درت راز زرفشانی عار

محب جاه تو غالب حریف بخت همای / حسود جاه تو غالب شریک بوتیمار

کسی که رحمت او قطره را کند گوهر / سحاب دست ترا گرد ابر گوهر بار

کدام دخل برآید ز عهده خرجت / که گنج روی زمین نشمرد به یک دینار



بگلشنی که کند خامه تو میرابی / خزان ببرگ نهالش دگر نیابد بار

بکشوری که کند عدل تو هواداری / گل نشاط توان چید از سر دستار

ببرگ سبزه جای ز ورکهت سایل / ورم برد ز بخار و گهر کشد بقطار

تو ابر فیضی و گنج کرم چه بحر چه کان / تو نخل جودی و بار کرم چه گل چه بهار

ز بس بجنس سخاوت فزود قیمت / متاع حاتم طی را شکسته بازار

جراحت کف سایل نصیب اعدا شد / نسیم فیض تو بشکفت تا گل ایثار

چنین که عدل تو سرسبز کرد عالم را / گل حنا نکند هم خزان بپای نگار

ببرگ لاله ز رز گل بهار افشاند / گر آورد بتو از داغ مفلسی زنهار

گرفت زبسکه خریدار دردمندی است / خرد بقیمت در داغ از دل افگار

در آن چمن که خورد آب از نی کلکت / چو تاک خوشه گوهر بر آید از اشجار

اگر رسد بخرام بتان ز پاس تو تاب / بجلوه از دل عاشق نمیبرند قرار

قلم درست قلمزن حوالی شد بارکیب / حساب خرج تو از بس نوشته در طومار

متاع بذل ترا گر جهان شود حاصل | سزد که گاو زمین را لذ گرانی بار

گرفت جغد بمیراث خانه ظالم | چو حکم عدل تو گردید در جهان معمار

قلم و چمن از خامه تو شاداب است | ز باغ تا بهار و ز سرو تا بچنار

ثمار ... اگر کند عطارد چرخ | بعجز خویش کند اعتراف تا بشمار

... که از عز و شرف فلک صبح | کند ز زر طبق مهر بر سر تو نثار

زمین مدح تو چون جلوه گاه اهل ... | کمیت خامه سراسیمه ست در رفتار

چو نیست در خور مدح تو گوهر نظمم | بدان سرم که بعجز سخن کنم اقرار

همیشه تا که بود شیشه فلک لبریز | مدام ساغر خورشید تا بود سرشار

ز روز و هفته کند تا فلک سنین و شهور | ز صبح و شام کند تا زمانه لیل و نهار

ترا و خصم ترا روزگار کل بخشد | از و بدیده و از تو بگوشه دستار

گر فلک پرسد که بر سر که تابد آفتاب | سکه نام زمان خان ساکت در اجواب

آسمان بر مهر ارباب هنر دوران زند | حکم عالی شد چو میند در خطاب مستطاب

چشم دولت از خمار قحط همت خفته بود | نشاه جام سخاوت کرد بیدارش ز خواب

مشرق و خورشید باشند تر دار ارباب نظر | خاطر روشن دلان و فیض مهر آنجناب

خازنان بحر فیاض از یمین کرم | کرده اند او را شریک غالب مهر و سحاب

جای دُر در قعر دریا باشد و کام صدف | فیما مد جوهر تیغش که از روی آب

تا جور وی سر به وسیله دارد ... نقش | دیده مظلوم روشن خانه ظالم خراب

آفتاب عدل او تا پرده در روی دور رفت | کوه گیلو را کند گر کان زر گردون خطاب

خسرو خان بالنع از چتر و علم گردد خجل | گر شکوه رایت پیکر یکی بیند بخواب

لب نمی بندد سنانش از خروش العطش | گر ببیند ان خون دان بازو بیان جوی آب

تیر از شکیر و شستش بخت بیبالد بخود | از کمان تا رفت پردن بکمان گردد عقاب

گرد کباب و رنگ از قبضه شمشیر او | جای در افسر از زو یافتیم یاقوت ناب

در بدخشان تا فروغ تیغ او شد شعله ور | شد فسرده خون غیرت در رگ لعل مذاب

تیر فکر ثاقب و رای جهان آرای او / بر رخ چرخ از ماضی و مستقبل براندازد نقاب

مهر را چون شمع در فانوس ننماید بشب / گر فتد عکسی ز یاقوت نگینش بر سحاب

راه دریوزه نه بسته رای او بر روی کس / ورچه او دیگر کند کسب فروغ از آفتاب

چون کمانش گر دهی پر از زر که بدخواه شاه / میدهد تیرش به پیر وادی رستم را جواب

تا به آب از ابر عدلش خانه ظالم رسید / اشک مظلومان نبود در دیده رحمت بخواب

بسکه لبریز است از موج کرم بحر کفش / موج دل مملوست از دُر دعای مستجاب

با دل دریا کف و حکم قضا فرمان او / جود حاتم بی بها و عدل کسری بی حساب

دست بر زنجیر عدلش گر زند بیتابه عشق / در کمند زلف دلبر فارغ است از پیچ و تاب

در جهان عدل او طول امل دارد شکون / بخت چون سرسبز گردد بی شباب او شباب

جلوه حسن طلب در خارزار دلبرست / با وجود شوخ چشمها ز جود آنجناب

زان عزیز شاه دین باشد که چون در نجف / آبروی او بود از خاک راه بوتراب

تیغ عدلش گردون فیل افکند در راه کوی / صاحب طبل و علم باید چنین با کر و تاب

از حرون تا سر حد بغداد حب الحکم شاه / شد مقرر بر سلاطین خدمتش در درگاه

هر کجا زاینده رود فیض او گردد روان / نیست کمتر مزرع امید ممنون از سحاب

ای بعهدت گردش ایام بر عیشش مدام / ای ز عدلت روزگار عمر را فصل شباب

بی تکلف کرده اند از عالم بالا ترا / طاق ابروی محراب دعای مستجاب

حلقه در گوش از طلای خالص جود تواند / در عجم از پیر و برنا در عرب از شیخ و شاب

آسمان بالیده بر خود چون ز دیوان کرم / مصرع ذات همیون ترا کرد انتخاب

بر تیغ خورشید را گر آسمان سازد نشان / ناوک تا ارو بر ریشش هر پابوس رکاب

روز هیجا چار آیینه چو بندی بر بدن / چار مهر از تنگ سپهر از رخ براندازد نقاب

تا رساند وا نه فیض تو در کام صدف / کاسه دریوزه در کف بحر دارد از سحاب

لعل و دُر در بحر و کان هر نثار چشمه آب / میپر خوار ز هم سبق در کون و لون و آب و تاب

تا سر زلف عروس ملک آرید نثار / میگشاید مهر تو از ناف آهو مشک ناب

صاحب آثم پیاسای تو چو حاضر کنند / اجر و کیفیت مهر بد از کرده چون روز حساب

لطف و قهرت مرده را در بزم و دیوان بوده نام
جنت است و صد نعیم و دوزخ است و صد عذاب

همچو لفظ مشترک گفتار و کردارت یکیست
معنی جود و سخا را نیست فرقی در کتاب

اشک گرم دردمندان از دعای نیم شب
میدواند سرو اقبال ترا ریشه در آب

با وی موج جود تو بر پشت ماهی گر وزد
گنج باد آورد را فلسی نگیرد در حساب

در زمانت عهد کسری در تواریخ عجم
بی سخن تبدیل خواهد شد بدور انقلاب

آب روی شرم طلب اهل نثار و بر درت
آب گوهر کم نگردد از فروغ آفتاب

قوت تیغ سیاست باشد از بازوی مرد
زاهن زنجیر عدلت میخورد شمشیر آب

با خدنگت تیر از ترکش لاف پرواز ار زند
چون حکم جیحون شود تیر خطا یابد خطاب

تیغت از برهان قاطع تا بوصف خود نمود
کشور سیماب شد پاک از فتور اضطراب

بحر خون سازد ز نوک خنجرم غلطهای نظر
گر برد از اثر تیغت پرتو برقی سراب

[illegible] خانه و برج شرف
کیست حاسد تا کتان خود کشد در ماهتاب

چون تقاضا زد بر کانت حال بزم تا زبان
زهره شیر از نیستان گردید آب

ور که قدر ترا کرسی نشین باشد سپهر
خیمه جاه ترا حبل المتین باشد طناب

میشود ناز پرتوت چون چار فصل از فیض مهر
ترک و تاجیک و سپاهی و رعیت کامیاب

دیده بودان دولت بیدار را قبل از وقوع
مولوی آستان احمد موسی بخواب

بهر تعبیرش قلم در سطر دیباچه است
خواب مردان خدا تفسیر دارد یک کتاب

بنده مداح با تو چه قدر و منزلت
آنکه سازد بنده مداح را عالیجناب

در سخن آهو بباخشد گردهی طبع مرا
نافه مشک فصاحت در مدیح خود خطاب

حسن تحسین ذوق فرما شعر را جلوه گر
لطف تو حاضر رایق و طبع من پا در رکاب

همچنین گر خواستن چین بر رخ همت فتد
از تو نگرفتن خورد ناموس سعد او آب

مدعی گر از فضولیها با نصافت شود
از پی اخذ وظیفه نیست دعوی حجاب

منت تو مانند چشم دارم دایری و مستمر
تا که او را سبعه سیاره خوانم در حساب

گرچه برام نخستین است نظمی پیش از این
زلف معنی آمده از لفظ خواهش پیچ و تاب

بر سر لطفت با تو ساقی جهان فیض
جام لب لبریز کردان از دعای مستجاب

تو چهار ارد و کوهر چرخ سازد مستفید   همتا ز ابر کف برد آن باران ارمغان

تو سپهر کامرانی باد و [illegible]   یار همره دولت همیشه ماه و آفتاب

[illegible]

لب امید نماید چو برگ گل خندان   نسیم گلشن عدل صفی قلی سلطان

عزیز مصر سخا آنکه داد او چرخ   نیافت یوسف عشرت رهایی از زندان

مبارکست مه از این طلوع میمون فال   نشاط و کامه از این اقتدار عالیشان

زهی عدیم مثال خلاصه ایجاد   زهی شبیه محال علا زامکان

کرم ز جود تو امروز زنده که دارد   بسان خضر [illegible] ز چشمه حیوان

بهر چه رای تو کرد اقتضا سوای بخت   [illegible] فیاض مهر [illegible] در آن

[illegible] تو [illegible]   سپهر با همه پایی [illegible] از زمین و زمان

[illegible] کف [illegible] تو [illegible]   بروز کار زد و دست تو چه بحر و چه کان

بفیض همت و [illegible] عدل عهد تو گرد   سخای حاتم طایی و عدل نوشروان

سخن بحسن شمایت زبس بود عاشق   بطبع شاعر عنبر چو در شود غلطان

[illegible] چو دل عاشقان پر از خون [illegible]   نبود از قبضه تیغت جواهر الوان

زبس حفظ تو امروز در تحرک حسن   ز پیچ حلقه زلفی نمی رسد نقصان

[illegible] بگوشه [illegible]   [illegible]

زبس بعدل تو [illegible] گردش ایام   زبس بعهد تو [illegible] گردش دوران

ازل بحضرت امید [illegible]   ابد بدولت جاوید [illegible]

بهر قدم که [illegible] عدل [illegible]   [illegible]

[illegible]   لسان لطف تو باشد بکام جان [illegible]

[illegible]   [illegible] چون مرجان

[illegible] دولت [illegible]   نهال طبع کریمت [illegible] احسان

[illegible]   چو [illegible]

نظر ز روی تو روشن چو عالم از خورشید   کرم ز جود تو خرم چو سبزه از باران

کند نفایس گنجش نثار بر سبیت | رسد بگنجه و خان باج از تو کرمان
بنده کعبه اگر طاعت اشاره کند | طریقه دور نمایند خاک میزان
بعدل شاه و بعدلت چو بیت کرده دلی | گذشت هرمز و بوذرجمهر و نوشروان
بهشت تو بخت بدولت تو با من | محال فارس شده غیرت زمین دامان
نوای رود و زنده کعبه شیراز | رسیده حشمت برآینده رود صفاهان
بتهنیت همه گویند مرحبا طالع | بآفرین همه خوانند جند السلطان
اگر بعهد تو بد لسان الغیب | صفات ذات تو میکرد مطلع دیوان
بفضل جود تو خورشید ناید از انصاف | عدیل عدل اگر دید گردش دوران
بنجابت و کرم و عدل چون تو سلطان نفس | نیفتد چو مهر و مه و ستاره و تهمان
ز دای نورت ادراک میکنند روشن | سواد نسخه تقدیر قدرت یزدان
رسند ز ادای دست تو فضل و تعدا | بکفتهای [illegible] دیده لبهای گران
رسید گوی سعادت چو مه برج شرف | ز انبغا رسی جو کردند فارس میدان

گشوده است در بهشت خلد بهشتی سرای | چهار عنصر ذاتت بچار رکن جهان
نگار لطف تو از بسکه دلنوازی کرد | کند دمی بفقر تبسم از گشت نرگس دان
فلک بگرد تو گردد بکام مطلع المیمن | ملک ثنای تو خواند بمجلس سبطی لسان
زمان حاتم طایی نبود گردون طی | که صد چو بکرم همت ترا بحرچان
ز نام نسخه منشور آل برمک را | بدور کار تو منسوخ دفتر شان
بآب فیض تو گی سبز تخم حاجت را | چه حاجت ابر و چه منت باران
پی نظام جهانت بحکم مطلق کرد | شهریکه غالب خورشید دارد چرخ زمان
نهال همت تو قدکشید چون طوبی | رسید فرده طوبی کلکم کو تن جهان
نهال دولت دیدم حضرت تو | کل همیشه بهار و درخ همیشه جوان
بگوش هر که رسد کوس دولت گوید | بشارت فتح زنا میدید فرو یزدان
ز بهر بخت اسباب کامرانی شد | فلک برج شرف جمع میکند سامان
هنوز از کرمت فیض از طرف باشد | دمی بهر که مسلکی کرامت محمد بان

بصبح غرّت تو روز دولت تو دمید | نمود ماه جبین اختران و مهر کیوان
نجات زان تو اگر دخل بحر و کان برسد | هنوز گنج قلیل است و همت تو کلان
طلسم سیف و قلم چون بطالعت بستند | شدی بملک سلیمان تو صاحب سلطان
شدت شکست طلب قدر آب روز بروز | دُر از تموج دریا کی کند نقصان
تویی چو ابر جوانمردی و بهار کرم | کند خزان خار در کف نگار احسان
بشیر خوش خبرت چشم خلق روشن کرد | بسان مژده مصر و بشارت کنعان
تو فر جهانی بارش و بسته عدد | بفر فرق همیون که خدای جهان
چو چهره خویش عجب علی بیست | تو یافتی تقرر دولت از شه مردان
بجای وصف من بر خیال قلم چون نی | کنی قلم چو جسم از خلل ابدان
بکش بسوز بر او رو دار از خطا الم | ببین تیغ قهر به طبع غیور و بخت جوان
حسود دیو نژاد از غضب ایم بخت | بود بشیشه بلیس خویش چون شیطان
خزانه‌ایست که قارون به دور صبحی | تهی که عدد دی تو ز انداز ده دوران

نسیم اگر بستم جمع کرد معانی | هم آتش ستمش سوخت همچو خس سامان
بصولجان فلک گر بود حشمت | چو گوی ثم سمندت چو گو شود غلطان
بکشوری که بود عدل و جود سلطانی | بخوش نشین و رعیت همه رعیت سان
تو چون سوار شوی با خسرو خلعت شاه | شود ز فرش [illegible]
ز روم چو فال همیون من از تاریخ | که با قصیده نظم پایه از خاقان
به چمن و بسیط شد و گل کشاد خندان | زمین فارس جا لدبد دولت سلطان

گل از رنگ و بو عارض یار باشد | همه روزه عید و دیدار باشد
بقد و روش شیر او جوش بنفشه | چو خط بتان زیب رخسار باشد
بجنبه زده پر طاوس سنبل | که چون کاکل یار سردار باشد
کشیده زبان در چمن جدول زر | که خیری تذهیب گلکار باشد
بمجموعه بوستان سرو موزون | چو برجسته مصرع ز اشعار باشد

فتد عکس غنچه چو بر ساغر گل — نشان لب لعل دلدار باشد
ز شبنم کند یاسمن در فشانی — که چشم تنگ دل گهربار باشد
نثار ز جیب لاله بر عارض خود — چو چیند که ابرش هوادار باشد
چرا باز نی گل بخندد که او را — دهان ناف آهوی تاتار باشد
نشان تر از انجدی کرت — که نازک نهالی بر او بار باشد
از آن جنبش خود گشته بر با صنوبر — که رعنا قد و سرو رفتار باشد
هوا را برقص آورد خنده گل — چو با ناله بلبل زار باشد
چو بازار رنگین بهم چیده گلشن — که انجار دکان عطار باشد
خوش آن تعلق جوانی که در باغ — چو گل خانه بر دوش و سیار باشد
شود واله هم مستی نرگس — اگر شوخ چشمی بگلزار باشد
کند عکس غنچه بجو حقه بازی — که در آب اخگر نمودار باشد
از آن بید مجنون کند شور در باغ — که بر لیلی گل گرفتار باشد

ز بهر نظربازی دوردستان — سفیدار در باغ دیوار باشد
بهار بر آید برقص از وزش باد — که شمشیر پوشش ز طرار باشد
بپای چنار آب گیرانه گل — چو [illegible] باشد
ببوسند از آن گشته [illegible] نرگس — که فصل گلش [illegible] باشد
ببالا رسد سرو در سرفرازی — که در پی خیابان گلزار باشد
بترخون شود شانه زلف خوبان — چو شمشاد اگر [illegible] رفتار باشد
[illegible] در باغ گل غنچه امروز — که عطر [illegible] باشد
ز بلبل اگر گل بخلوت تنها — چو غنچه [illegible] گرفتار باشد
خرام چمن را ز خود و اگیرد — اگر [illegible] پای [illegible] باشد
چو حالت نیلوفر از دلربایی — که در گوشه [illegible] باشد
نهالی ز گل از خوان [illegible] آیین — چمن را چراغان [illegible] باشد
شکوفه ز عکس شفق زر [illegible] — که آتش بکف بر سر دار باشد

ز رنگی جو ابیت نشان شقیق　　که از سبزه در قید زنار باشد

گل جعفری از دم صبح صادق　　خزان حنای کف پا باشد

چمن را اگر بایدی بر فیاض　　بفرمان عدلش هوادار باشد

چو عالم ز خورشید رخشنده گوهر　　ز تشریف شاهی سزاوار باشد

فسرد از انصاف دستور کامل　　دوات قلم سنگ تاتار باشد

چنین در چمن بر عدل وزیرت　　جهان در جهان گشت و گلزار باشد

ز انگشت نظام قلم قطع از آن شد　　که در نیستان شیر سردار باشد

ز رفانه در دهشت شیر از آن رفت　　که امسال و بهتر از پار باشد

بانیاد بر پیچ دستور عادل　　که در کف از غارتی لار باشد

بسر برد گردون در آن خانه دوران　　که غمدیده پرور و دلفکار باشد

گره بود هر چین که بر رشته دل　　بیکجنبش سر زلف دلدار باشد

زبان ادب در دهان چون لب با　　شکر ریخ و شهد گفتار باشد

بهر جا که قانون عدلی شود ساز　　رگ ظالم ابریشم تار باشد

شنیده موبدی در وزارت ستوده　　که دربود هر بود چون تار باشد

ز دوران ز دولت بجویی و دانش　　که جز باتش از فیض ادرار باشد

زدن سلیمان گر فتد ز سر چرخ　　که عفریت از آصف بسمار باشد

ز بهر نظام زمان همچو خورشید　　جهان را جوانمرد در کار باشد

چو خنجر مثال است نوک کلکش　　بسوراخ افعی نگونسار باشد

ز یاسای قهرش چو دیوان محشر　　بر او کیف امکن که بدکار باشد

زهی بحر جودی که در وحش اوراق　　بتیغ ور از دل خشم بیدار باشد

ز بهر بابه کسری در سامان حاتم　　نیلکت پراکنده و بیدار باشد

سرود ثنای تو در گوش آید　　چو بلبل بگل گرم گفتار باشد

بعهد تو پروانه همچون سمندر　　ز آسیب آتش نه زنهار باشد

ز مسمار عدلت قضا کی پذیرد　　که عفو ستم بر سر دار باشد

تو از قوّهٔ شاه ازان با شکوهی ‌ ‌ که گوهر نجیب است و شهوار باشد

نثار وز احسان خود منصب اعلی ‌ ‌ اگر حاتمت میر دربار باشد

تو در مشرق زین و خورشید بر چرخ ‌ ‌ کرم را ثنا از تو بسیار باشد

فروشند اگر آبرو در ایجودت ‌ ‌ ثمن نه اید از قدر مقدار باشد

بطوفان حسج تو نیران نخجه ‌ ‌ کرم بسکه مشتاق ایثار باشد

زبان سخن چون ز نرگان غمّاز ‌ ‌ بعهد تو وصاف و ستار باشد

عجب از اباذت که بر کبک قمری ‌ ‌ روان حکم شاهین و شنقار باشد

بفرزوج رستاق چون پشت ماهی ‌ ‌ کف خاشه چون پر زرتار باشد

ندارم گر آب از چه جو خورد کلکت ‌ ‌ که چون ابر نیسان گهربار باشد

تو سالم چو در کشتی نوح عدلی ‌ ‌ عجب گر ز خصم تو دیار باشد

چو طبع تو از جور و عدل از تعدّی ‌ ‌ سپهر از عدوی تو بیزار باشد

تو نازنده ان تا به تبریز و شیراز ‌ ‌ ز تاثیر عدل تو آباد باشد

بجنگ خدا اسپ چو در دین مجدد ‌ ‌ وزیر خردمند در کار باشد

نبارد چو قطره و گر ابر دست ‌ ‌ بجنس صدف در گرفتار باشد

خورشید نیابد گر از حسن جودت ‌ ‌ بعهد فصاحت سخن خوار باشد

دماغش ز بس سوخت سودای باطل ‌ ‌ نفس بر حسود تو دشوار باشد

ز شیرینی خوانی تو مضمون را ‌ ‌ زبان چند طوطی باظهار باشد

زند با کف لاف بحر از وجودت ‌ ‌ اگر چون تو او دست دربار باشد

ورقها سخن بر دیج انجم برآید ‌ ‌ که اکسیر رای تو معیار باشد

از اصلاح و الحاح یابان فصاحت ‌ ‌ چو معنی رنگین در اشعار باشد

رعیت کند خواب راحت به نیکی ‌ ‌ که نیک اختری چون تو بیدار باشد

زبردستی از آن برز بردست کشتی ‌ ‌ که تا زیر دستی سبکبار باشد

عجب دارم از سهم شعر آتش کلکت ‌ ‌ که در فارس چرا ره بر دار باشد

اگر راست پرسی ز زنهار عدلت ‌ ‌ بکی در خم ابروی یار باشد

چو مژگان سر کلک اختر سگالی
ز نشتر هم طلب پرورده ور باشد

حدیث نثار تو در گوش گیرید
اگر چون صدف در دامن دار باشد

گشاید هر جا متاع وقار را
کرم در میان کرم بازار باشد

هر جا شود رایت نصرتی آیت
معنی دل ریش حالا ر باشد

نگهدار آزرم در وشی خرمن باش
که گیهان خدیوت نگهدار باشد

محال است اغراق از کلک وصاف
چو گفتار تو جمله کردار باشد

مریخ مرنجان نماید قلمرو
تفنگ زان چو در کارش بیدار باشد

چراغ دل گرم شب زنده داران
به برق حوادث سپردار باشد

چو معراج طبع است میدان وحدت
براق قلم برق رفتار باشد

برجیس کند اختر طالعت سیر
که مریخ انجا بزنهار باشد

سواد شمال تو در چشم عاشق
که انگاره چون خط دلدار باشد

دم از راستی تازه صبح صادق
به نیک اختری تا فلک یار باشد

به بستان کند سرو تا سرفرازی
تن دشمنت [illegible] تا تیغ دار باشد

ز صهبای لطفت شد هفت کشور
ترا جام اقبال سرشار باشد

کدام سرو ندانم کشود بند قبا
که باد نافه ختن فتنه در باغ نافه گشا

ز بیدانکه گرد وشش سپند زدی
نمود داغ دل خویش لاله حمرا

نمود و بلبل و قمری نشاط و عشرت و
شدند جمله هم آواز با بط مینا

حدیث مهر و محبت ز سرو نارنگ
ترا نغمه درا و راق گل کنند انشا

شکوفه فاش کند راز دل چو در گلشن
بگوش غنچه رسانند بلبلان نوا

ببوی گل بستان هوا برون آید
دماغ سوخته مغز از پی سودا

ز فیض لطف هوای چمن به رنگ گفت
که بشکفد گل او داغ درد دل دارا

که چشم داشت چنین تحفه بازی زلیخا
که چشم داشت چنین تحفه سازی بیجا

ز بوی سنبل و زلف و ز جوش نکهت گل
بود قدم ختنی جنگ کرده باد صبا

ز عکس لاله و گل میکشان نخیده اند — پری بشیشه بود و پا تشراب در مینا
زبسکه هوا ساز و بشر دم خالص — با ستراق کند میل جو مهر صفرا
بوجد آورد از ذوق بید مجنون را — عبیر جامه لیلی است ابر نعمان صبا
بجولانه و داغ نماید بشر رم حسن طلب — نسیم از زر گل میرساندش نوا
هوا رسانده بجای لطافت انجا — که بر نهال گرانست بار نشو و نما
دل از خصوصیت تان بود زنا چه صفات — فروغ عکس شقایق چو دیده در مینا
چمن بخاک زمین داشت گنج باد آورد — بجادو اوزد و نسیم نرگس شهلا
درین دو هفته که گل بست خانه بر دوش — زند بنبه جم خند و پوست تخت گدا
درا بباغ و بهشت برین تماشا کن — که سرو و جو نبود کم ز کوثر و طوبی
چو دست شبنم فیضش کند نسیم چمن — برهنه روی شود غنچه چون بت ترسا
هوا ز غفلت غنای سر گران گردد — اگر بپای بتان گل کند حنای حنا
بدو زبان برساند بگوش گل سوسن — دو رویی که چمن دیده از گل رعنا

بنفشه دست فشاند بخط لاله رخان — بهار بسکه بود مستعد نشو و نما
بساط سبزه بخود چیده باغ پنداری — که گل آفتاب شکوفه عده و بنفشه بها
مفرح دل مجنون عشق بوج رشاد عشق — بهار و باده بشیراز و شاه بدر جهان
گره ز کاکل سنبل چو واکند نجمی — چو عقده ها که گشاینده دل نسیم صبا
نعل برقص روانی کشود سر و بکر — گرفت فیض ز رفعت [illegible]
هوا ز ساغر گل میکشند شراب طرب — بیاد مجلس خورشید آسمان سخا
فروغ اختر او را که میرزا هادی — که می کند کفش آفتاب کسب ضیا
اگر بساغر دل جا کند می حفظش — ز سهم سنگ حوادث نمیکند پروا
مداد خامه او نخ مشک اب افزود — بیوگت سرمه چشم غزال وحشی ما
منجمان ز طلوع دو ده بخت افتند — اگر ز مهر کفش سایه بر تو ای فتد بما
فروغ عدل ز دو آتش برده [illegible] — شکوه دولت او چون گرفت استیلا
خنا و دست چراغ از قرآن شود فارغ — اگر ز دو نخجه ابر کفش بر صد نوا

نگشته صبح منور خیالی از جواهر فیض / چو گشت یوسف ذاتش عزیز مصر سخا
تبارک الله از احسان این جهان کرم / تبارک الله از انعام این سپهر سخا
بطاق ابروی او بازشسته تیغ طیم / نمود صبح دوم را ز مطلع غرا
بیان کلکی و اشارات چون تو در شفا / به آستانه او صدر روح بوعلی سینا
افاده تو چراغ خرد کند روشن / اجازه تو زبان ادیب کند گویا
بسان صبح شود آفتاب پیشانی / کند ز مشرق رای تو هر کوکب ضیا
بهار خلق تو آراسته چو روی ز گلشن / نسیم لطف تو بشکست آذر صحرا
روان چمن که تو نی گشت پریشانی / شکنج چین ز نسانه بزلف استغنا
زمانه خواست که جنس هنر رواج دهد / متاع جود ترا کرد نرخ ازان بالا
دل تو گنج و خرد زیور و کرم گنجور / کف تو ابر و گهر قطره و صدف دریا
هلال ابروی جود تو در سپهر کرم / چو شاه بیت بلندست بر بیاض سخا
فروغ فیض که یافت کشور جان / چو آفتاب عطای تو شد جهان آرا

فلک جواهر جود ترا بکف گیرد / کشید چون تتق از روی فضل حسن عطا
همای بخت تو بر هر که سایه اندازد / زند بافسر اقبال او مرغ استغنا
علاج مرهم الشفای تیر از است / بکوه قاف شود ریش اگر دل عنقا
ترنج به کشد ز آفتاب و زردی / اگر نسیم لطف تو بشکند صفرا
بحکم شرع سخا حسن از لطف باشد / بجنس جود تو حاتم اگر کند سودا
قلم بدست تو داد وصف خود خورشید / لباستی که بود یقین شفا و صفا
جهان فیض ز نور کرم منور شد / ز مشرق کف تو چون دمید مهر سخا
بغیر نقش نگین تو در برات کرم / که دیده مهر سلیمان و پنجه عیسی
سحاب دست تو هرچند مهر ساند فیض / نهال گلشن جاه تو سر کشد بالا
ز نور رای برافروخت شمع دانش را / چو برگزید ترا کدخدای ملک خدا
فروغ فیض دست دل او که گشد / زمانه تا بسها و ز غنچه تا بگیا
برو ز زلف بتان نسخه پریشانی / اگر نگارش جود تو در نسیم صبا

بود بجنب عطای تو ابر بی سر و برگ — بود بچشم سخای تو بحر بی سر و پا

ز نور خویش نیابد وجود خور در و شن — ز مهر رای تو گر پرتوی برد عنقا

تربیت روشن [illegible] ان سر خاطر تو کس — که جام جم بود آیینه دل دانا

نباشد از نکهت شرع و پاس نهی و دگر — شود بشیشه خمار می که گیرد صهبا

پرده از روی گلستان بسم عدل تو رنگ — اگر ز شبنم گل آفتی رسد بحیا

نظر بنج گفت و نحل بحر و کان باشد — نصیب اغنی که بخورشید مهر شد بسها

زوند تحیر عطای تو با خروش آورد — ز گوش شهرت حاتم کشیده در سخا

رسید خرد و دانش بعرش سعادت — چو فیض علم فلاطون عصر کرد ترا

سخن شناس حکیما بر حسب حالی — که بینیم و در مدح حال خوش ادا

نه از پی صله باشد جواهر نظم — چو منشیان خسیس و چو شاعران گدا

غرض ز شعر سخن خوانده ام خرد ز او — که خوطه خورده درهم بحر عطا

فریب شاهد معنی بحسن ز ردهم — که چشم فیض نظر دارم از سپهر سخا

بود برابر صدف گنج شایگان گهر — که شایگان نبود این قصیده عجب

بس بیت نظمی از من رمانت الف و گوهر — مدد بیاد و بیانات آب و حیا

بمدح خویش مکن همچو صاحب خرد — که در قصیده نخوید بخطاب شاه و گدا

نکو نکند سر خوش صهبای ساغر فیضی — بپای عزش حاجت بیار دست دعا

نهال عمر خود تا برد از سحاب کرم — بجاه جشن کند تا گل امید حیا

کنند اهل سخن تا بیچ و تاب خرد — بزلف شاهد معنی بپای اعمای سیاه

نگاه اول معشوق تا بحسن ادب — برد ز عاشق بیتاب دل [illegible] ادا

کند فروغ خسرو تا چراغ دل روشن — دمد ز مشرق دست تو آفتاب سخا

زلف مشکین برد چشم تا کرد شوق پیچ و تاب
ور ستم آباد عشق افتاد شور انقلاب

گرز بار سرمه چشم او گرانی میکشد — آن زبان نازم که [illegible]

ال عالم زان نمی بندم که در [illegible] — این غبار سرمه ساید چشم من [illegible]



اگر عاشق دید از آسمان سنگ دلها
آنچه دید از حسرت دندان او در خوشاب

عقده در کارم فکنده‌ای دو زلف پرشکن
خواب در چشمم ربوده‌ای از دو چشم نیم‌خواب

هر که با چشم گریانم شب وصلی شمرد
عکس مژگان تو در آیینه دیدم گرد آب

اشک خونین چون نگرد از دو چشم من روان
زلف مشکین تو در جانب او دام پیچ و تاب

خال بر روی تو دیده غنچه داغم شکفت
دیده بد چشم مگر طاوس آتش [illegible]

جام می بر چشم که در بزم تو گستاخ کند
عالم آب دل [illegible] خواهش چه تاب

عکس رخسار شه کند در کار [illegible]
بعد از این از مشرق [illegible] آید آفتاب

با لب گویا [illegible] چشم کم سخن
گر دهان شان جگر آورد و دام این اهل تاب

در کنار [illegible]
مایه از بحر [illegible] اگر گیرد سحاب

دیده [illegible] عکس خورشید نقابش [illegible]
چشم [illegible] نگاهم از [illegible] آفتاب

نقطهٔ خال سیه در گوشهٔ ابروی [illegible]
شاه [illegible] باشد نشان انتخاب

جام دل خالی کند ساقی [illegible]
گر نگاه او شود [illegible] ابروی شراب

نیست چندان عجب که یکی قلم ثناخوان تو اند — نعت بسیار همی آرد دعای مستجاب

حق تعالی بر دی تو نظر از پی آن که هر گوشه اش — سیم و زر و نور طاعت چون شرر از آفتاب

حرف خوش خوان لب لعل تو چون شیرین نوی — فیض جام تو در پی بوده اگر میگو به آب

از سر سنگ در فلک عزت قائمست — سرو باغ زنده کانی شیر تا شد در آب

با جهت معموری ملک خدا باشد سپهر — نیست از تو پرتو انوار خورشید بار از سحاب

ملک بیت نبوی یافت از عدلت گرو — عهد کسری در جهان شهرت همی زد انقلاب

غلغل احسانت دارد اتفاق حسن طلب — رای صایب خود شود مشغول از کار صواب

بر مرادت گر نگردد ساقی چرخ فلک — بیخ [illegible] چشمی [illegible] آب

گر سوال مهر اقبالت کنند از هر کجی — باد جود تیره روز [illegible] میگوید جواب

گرد جاه تا در نیابت خامه مشکین رقم — خورده در چشم نیایش هم تر بر سحاب

چون چمن رای خو [illegible] کنند حسن قلم — جمله میگویند ما ماهیم و آصف آفتاب

مهر اقبال تو تا از مشرق دین دست شد — خم برآمد ماه نو تا پا ببوسد چون رکاب

همچنین گر اهل تقوی کو بی‌طاعت برد / میتوان دستور ملک دین به کردن خطاب

اشک چشم ساحل دریای پهناور جود / پیر سازد خانهٔ خصم ترا آخر آب

بر مراد تست سیر چرخ گردون [illegible] / شهسوار ایوان قدرت را کند گر آفتاب

بر لب گوهرفشان آری تو چون در سخن / جا کند در درج دل چون در معانی مستجاب

با تو می‌پیچم و خصلت [illegible] جوانمردی بکن / وقت نیست کابحش وقت فرصت کامیاب

ماه ماند در خسوف بی تیغ تو تا ابد / در زمان تو کند گر کسب نور از آفتاب

کلکی گر شود کلک تو گردد بهره‌مند / نیز و آتش فارغ بود از منت فیض سحاب

شعر می‌بخشد جلوه جاودان خضر خط / گلشن معنی خورد گر از دوات تو گلاب

هر سری کز موج احسانت کند قابل [illegible] / دم زند [illegible] کاسه چون حباب

دست در جیب کرم کن داد احسان [illegible] / دامن دولت فراخ و کنج همت چون حباب

صفحهٔ روز شمار [illegible] / معنی صبح من [illegible] فیض انتخاب

برگ سبزی زشت در حضرت آوردم / گرچه از شرم گنه [illegible]

رفته بودم کز خجالت آب گردم پیش تو / بادهٔ لطف توام آورد بیرون از حجاب

خو ز شرم آخر سپند مجمر عفوت شدم / آرزو به خدمتی با من نکردی گر عتاب

گرد و چشم [illegible] بر تا رحمت [illegible] / نقل در دولت [illegible]

فارسی روشن شد از فیض تو خورشید علم / میرزا هادی بجای تو چو شد نایب مناب

وحی معنی تا کند از عالم بالا نزول / تا خورد گشت سخن از خوبی استعداد آب

نظم نظمی تا نظام گلشن معنی دهد / فکر شاعر تا خورد در زلف مضمون پیچ و تاب

تازه گردد تا بهار حسن از ریحان خط / خوش شمع ناید در نظر تا عارض مشکین نقاب

زلف تا آشوب اندازد در اقلیم جنون / تا پریشانی کند تعبیر در [illegible] خواب

سرو تا نسبت نهد [illegible] / تا دهد نرگس نشان از چشم مست نیم‌خواب

تا ز شمع آه افروزد چراغ دلبران / تا کند کسب تجلی ذره از نور آفتاب

نقد کوکب تا کند [illegible] تحویل برج

اختر بخت تو در برج دولت کامیاب

به عصر خویش نماز و روان نوشروان　　لقب تمام کند گر بعدل ینبغی ان
نور در نعل سمندش هلال کرده وفا　　نشانه کمانه ز اقبال خان عالیشان
بنوشد از سر پرویز جام در مجلس　　بگیرد از کف بهرام تیغ در میدان
زهی ستاره مدار و زهی سپهر اقبال　　زهی نهایت کار و زهی قضا فرمان
بکار عنصر ذات تو نه دو سپهر فلک　　نوشته اند سواد مثال چار ارکان
و هر سطابق ای آفتاب فر فروغ　　زند موافق حکم تو آسمان دوران
فلک شکوه و فریدون نژاد و کیخسرو　　سحاب همت و جم حشمت و سکندر شان
بکند پنجه ستم را ز قدرت انصاف　　گرفته ملک کرم را بکثرت احسان
نموده صبح دوم را ز حلقه‌های زره　　کشیده ابروی شجاعت بگوشهای کمان
گشوده است میان تیغ در لاهور　　نکنده است فغان شهرت تو در افغان
چو خار زبان تو تا زند در وصف سخا　　دهد کشوده کرد و بیابان صدای امان
ز برق تیغ تو آب العطش خیزد　　ز خون خصم تو دریا اگر شود میدان

گره که بر رشته طبیعی فتنه تا بستی　　قضا دمار برآورد و از قبیله جان
نوشته اند بتیغ تو نشان قضا　　سواد نسخه تسخیر عالم امکان
فتاده لرزه براندام صولت بهرخ　　ترا چو زال فلک خوانده رستم دوران
چهار آینه جهد و زبیم سر خورشید　　فرو نهد آتش خشم تو چون برق یمان
نهیب شحنه عدل تو تا رسیده بچرخ　　ز بیم گرگ قضا گوسفند شد شبان
بیاد دست تو شد کشور کرم معمور　　ز آب تیغ تو خانه ستم ویران
فلک که داغ زعیش کهنشته دو بود　　بهفر تربیت همت تو هندوستان
سحاب همت عدل تو تا گرده گوهر افشانی　　سواد خاک شده گنجخانه دهقان
ز تیغ نعل سمند تو تا هلال رکاب　　بود زمانه ز زنجیر عدل نوشیروان
مسلم است ترا معنی جهانداری　　که دخشته ایم بتاریخ قیصر و خاقان
فلک بمان سخا از دل تو مهر افروز　　شد آفتاب عطا از کف تو نورافشان
رقم نمود ز بنیان تو قهرمان فلک　　شکوه سام نریمان و رستم دستان

فروغ نور شجاعت بطاق ابروت / چو آفتاب عیان کرده سر ز پیدا

ز ره گشایی و خونریزی و جگردوزی / بروز رزم تو با خود زند بیکان پیکان

شجاعت و کرم و رزم و بزم تو دیدست / که ... جایزه ی تو شه مردان

غزال شیر ز پستان شیر میخوشد / سپهر عدل تو انجا که میزند دوران

چنانکه کن جهان از فلک چپ اغان کرد / ترا شمرد چو سپهر قمر و ارکان

ز غنچه سارسان تو دشمن بدبخت / کشید کید مراد و گذشت از سر جان

بحج اگر رقمی در لباس بنویسی / کند عدوی ترا از لباس جان عریان

عطا بود گرت آید ز بی تعظیم / که هست نام تو تفسیر قدرت یزدان

ز آفتاب نماند سپهر از خجلت / بنقد خود چو کند افتخار ز نقدی خان

کسی که کعبه را بنور عشق افروخت / نمود شمع کرم از کف تو نورافشان

ببارگاه تو یارب چه قدسیان تحفه / که آسمان فلک شد نشین دربان

شکست نرخ مغفور چینی شوکت / چو نقش بزم تو شد نقش مجلس خاقان

گشوده تا دم تیغت در طلسم قضا / بخصم شد سفر کشور فنا آسان

بجود دست فیض تو از آستین برون آمد / رسید دست و یکی کشور احسان

حسود جاه ترا داده اند افیونی / که نوشدارو ی مرگش بخنده دندان

ورای مصاف که تن را از خنجر بود / اجل ز تیغ تو جوید سراغ کشور جان

بمسند فکر تو از چرخ سر برون آید / بجلوه گاه مدیح تو چون کند جولان

خرد زمین طلبید کرد لیس بحبانی / زهی قصیده که فخر آفرین بود برهان

گهر شناس ساقی سخن تو سیدانی / گر آیتی است ترا علم معرفت دانشان

تو جانی و بود افسر تو تاج کرم / تو رستمی و بود جوشن تو تیغ بیان

نبرد که بار بجایزه فلک بندد / متاع بزم ترا نقل اگر کند دوران

بدینکه گوی کرم را ربودی از حاتم / گواه راه بود بچه گهر افشان

باو حساب حسیو ابد زمانه کند / گلوی خصم تو چون تر شود ز پیکان

سر از کمند تو دشمن کجا برون آرد / ترا که گوی سپهر است در خم چوگان

ز دست چرخ عنان زمان بگرداند
ستاره در پی سمند تو در گه جولان

چه غدرها که نخواهد ز سرعت رکاب
رود ز مرکب اندیشه چون عنان بعنان

گر آفتاب شود همعنان او روزی
بنیم روز بماند سمندش از جولان

برخش فکرت من همعنان سبقی کرد
بگفتم ای خلف رخش رستم دستان

بگو قلمرو بشکر ترا ز چه اقلیم است
جواب داد که ای مادح خدیو زمان

دو کام رست و بلند است اگر بخوانی
تو صفت خوان سپهر چهار رکن جهان

بود براتش گردون سوار تا خورشید
کند بخاطر دانا خیال آن جولان

فروغ حسن کند تا چراغ دل روشن
بهار عمر خورد تا بر از گل احسان

سپهر شیشه ساعت بدست تا گیرد
ز روز و هفته و مه سال و ماه تا سامان

ز روز دولت تو ساعتی اگر گذرد
ز عمر خصم و بدت فانی آسمان بادا

بهار شد که بسیر جهان لعبت گر
عروس غنچه کشید گردن از مخنقه‌بند

هوا قنقبه آورد کبک مینا را
هلال عید شد از عکس گل لب ساغر

نوای مجلس چمن کرد عاشقی امروز
که سبزه نیست کم از خط عارض دلبر

گشوده است دبیر بهار دفتر گل
بجیب باد چمن عرض میکند لشکر

بجوش آمده در باغ لاله حمرا
برنگ خون شهیدان عشق در محشر

بجوب عود قماری رسد چو بوی صبا
کند شکوفه بسان نهال در مجمر

دهان غنچه بگو گل بخند در بستان
که عندلیب بحسن تو گشته رامشگر

بشیخ چشمی از بسکه گشته بود شل
کشید میل بنفشه بدیده و بجهره

چو دست بالفشانی شود ز جام هوا
نیاز بالش گل عندلیب ریزد پر

بعقد روی بتان منتظم چو انشود
که یاسمین گهر و شبنمات عقد گهر

چکو بسه و خندد در بوستان تا
چنان که سبزه و پایش سده تا کمر

ز خال کنج لب یار در کمال فتی
ببرگ غنچه چو چینی سوا و نیلوفر

ز بسکه سبز خوش نعیمای فیض شده سوسن
بروید از بن شده درج گل یا گستر

ز عکس لاله و فیض هوا عجب دارم / نهال اگر نشود در چمن گل ساغر
گرفته رنگ خزان در بهار سرسبزی / ز داغ لاله شرار و ز سبزه اخگر
بهار مشک ختن باغ و بوی گل نافه / نسیم صبح و چمن مجمر و ضمیران عنبر
ز بهر آنکه کند چشم بد ز نرگس دور / کشیده است تبرخون ز هر طرف خنجر
بسیر باغ توان فیض خلد را دریافت / که سبزه و جو نبود کم ز طوبی و کوثر
ز فیض شحنه ابر بهار در بستان / نموده پر ز شراب طهور گل ساغر
چنان بود که کنی خاطری غبار آلود / به بید مشک اگر مشک را کنی معجر
چو چرخ مشعل سیمین به نهان سازد / چراغ لاله فروزان کند ز مجمر
شفق ز غیرت مینا بخون خود غلطد / فتد چو عکس شقایق بباده احمر
فروغ ساعد ساقی بپای گل گویی / بخندد عکس تباشیر صبح در ساغر
بپای سرو گل جعفری ز مرجان / چو گرد مصرع موزون کشیده جدول زر
بهار کرده بدلهای گلبن نو خیز / چو گرد عارض مه طلعتان بنفشه تر

بچشم زخم شقایق ز هر طرف لاله / سپند داغ بسوزد بمجمر اخگر
بهار زنبق و فاش ترنج از بهر / گشوده نافه مشک و شمامه عنبر
ببرگ غنچه گل عکس شعله مهتاب / خزان نموده حنایی است در کف دلبر
مشام کشیده ز رود بوی گل بسر دماغ / ز بسکه یافته بلبل بباغ پر در پر
صفای آب و چراغان لاله گر ز خیت / بخشد چون نتوان از آینه کوثر
ز فیض لطف هوای چمن مدار شگفت / درون ریچه شود سبز اگر سپند در
سحر ز شبنم فیض بهار پنداری / عرق ز غبغب خوبان چکیده غنچه تر
چو شیشه ایست پر از مینای می کشد ساقی / نسیم گل کند آز افتیله عنبر
بصفحه صفحه اوراق گل نظر چو کنی / گرفته نسخه مدح خدایگان در بر
سپهر دولت و خورشید عدل ابر کرم / معین دین محمد مدار ملک و هنر
نسیم شهرت جود تو تا بدریا برد / ز شرم موجت تو شد آب در صدف گوهر
فروغ اختر رایت بخواب اگر بیند / چه احتیاج بآینه داشت اسکندر

دو مصرع است ترا در بیاض پیشانی / که هست مطلع خورشید و آسمان هنر

ستیزه جوی تو خرم چو سبزه از باران / خرد ز رای تو روشن چو آب در گوهر

فروغ اختر دولت بطاق ابروی / بیک نگنجد منجم آفتاب دگر

گل همیشه بهار باغ عالم شد / عروس فال زمین جمال تو یافت زیور

فلک طلسم سعادت بطالع تو چو بست / فروغ شعله اقبال سوزد از اختر

بچار عنصر ذاتت ز شش جهت چو سپهر / چهار ارکان بسته بجد عقد گهر

بروی همت بر یخ میکشد شمشیر / بچشم همت خورشید میزند خنجر

اگر ز نقد نثار کف تو مهر بچید / کشید برشته جیب ابد صدف گوهر

بحسن جود تو نازش کند جهان کرم / بهر رای تو دوران زند سپهر هنر

تو بر جهان ز عطارد چه سیح ارزانی / نمود تا بابد نقش قضا و قدر

ز دو دیده گر از مردمک تهی سازد / مداد کلک تو روشن کند سواد بصر

سخن ز مدح تو تا یافت گنج باد آورد / قلم بدست تو تا گشت نخل بار آور

زبهر آنکه

زبهر آنکه در و گنج مکرمت گنجد / فلک بملک هنر داد وسعت دیگر

شود چو صبح دم آفتاب پیشانی / کنند ز رای تو کسب فروغ اگر اختر

قلم بدست تو باشد کلید کشور فتح / چو در کف شه غازی سنان تو ظفر

غبار جوهر تیغش غبار دیده شود / نیامد از تو گر اکسیر کیمیای نظر

ثنا گرت چو بحر سخن شود غواص / کشد چراغ خرد روشن از قطار گهر

مداد کلک تو زاینده در و ضیای آب / که نخل دولت جاوید را کند مثمر

درت فلک نکرده چو شهروا رایج / بنام تو نزنند سکه گر شها گستر

ترا که خامه عصای کلیم گشته چه غم / معاند تو چو فرعون اگر کشد لشکر

درین قصیده غرابیان صبح دوم / سخن رسد بشیر ز مطلع دیگر

بچرخ تا که کند جلوه در نظر اختر / بحر تا که شود قطره در صدف گوهر

سواد نسخه اقبال تا رساند چرخ / بثبت دفتر مستوفی قضا و قدر

دهد چرخ بلند رخ تاده ترتیب / سواد مطلع خورشید در بیاض سحر

مدار و کلک تو تخم سخا کند سرسبز | سحاب فیض تو نخل عطا کند مثمر

ز سر گرفت جوانی جهان ز گردش سال | رسید بلبل و قمری ز سرو و گل به وصال

خیال جلوهٔ قد بتان نسیم اندام | شکفته نیست چو در طبع گل کند چو نهال

به برگ غنچهٔ شاداب عکس نیلوفر | برون ز خاطر عشاق حسرت لب و خال

هوای لیلی گل بلبلان شود آرزو | کند چو در چمن از وجد بید مجنون حال

ز فیض ابر و ز لطف هوا عجب دارم | شکوفه گر نکند ناز بر تبسم چو نهال

جنون ز کشور آشوب کی برآرد دود | بهار خط چو بنفشه اگر رسد به کمال

ز بس فسرده رخ شقایق گرفته [illegible] | بنفشه را نکند فرق کس ز پا چال

گرفت سوسن و زنبق ز جعفری زینت | چو ساق و ساعد خوبان ز یاره و خلخال

گل از پی تقاضا کرده در کمین نرگس | که چشم یار بروی از خیال او دنبال

سواد سنبل شهال است عارض ابرو | فتد چو پرده رخ گل نسترن رخ نرگس ملال

سحاب تشنه به خون تذرو کرده اگر | به هوا از سر سرو سهی گشاید بال

هوای ابر و نسیم بهار را اگر است | خزان ز رنگ نکند خون ز خوان پامال

تفقد هر سبزه کی که پا رکرد ز خزان | گرفت شاخ گلی در چمن عروس مثال

شکفته نیست اگر نرگس غنچه لب یار | شود شکفته در آیینه خانه تمثال

به بوی چشم کند ز اشک سبزه و گل | سواد خط عذار ز سبزه رخ نرگس ملال

به آن چو نیست فال وفا کند بلبل | هوا کشید ز ادوار آن غنچه حیف الحال

ز بوی غنچه چمن و گل بر گشاد دمی انگشته | ز باد و رشک بصره و ختن صبا و شمال

ز رو گشته سنبل خط پریشانی | سحر چو ازدر و گل عاد روشن نسیم جمال

نی از نسیم فروغ شقایق چنان فروزان شد | که عکس آن و می عاشق ز نخ زند به سال

ز شاخ سبز و معراج سرفرازی سر | ز فیض تربیت مهر مشرق اقبال

نهال گلشن ادراک میرزا ادهمی | مدار کشور دانش سپهر فضل و کمال

فشرد علم و سپهر پاک جود و کرم | زهی حکیم فلاطون دل و فرشته خصال

نوای عدل تو بخشای تو کرده از ره گوش | زبان شهرت نوشیروان و حاتم لال

عروس فکر چو زینت دهد ثنا گر تو | نسیم فیض گشاید گره ز زلف خیال

به مهر عدل تو آنجا که میزند دوران | شود حواله به پستان شیر شیر غزال

بجو هر جاه تو طالع شد از سپهر کرم | قضا نکند بشمشیر عدل دست زوال

همای بخت تو پرواز همتش تا بهشت | کز او بچنبر دولت رساند این پر و بال

ولی ز عزم حزمت اگر برد فیضی | پری بشیشه تواند کند ز راه خیال

رساند دست زمین را بدامن همت فلک | سر شکوه وزارت بفرش استقلال

قدم مدید به دولت گذاشت هر که بچشم | ز خاک راه تو برداشت سرمه اقبال

دو مصرع است ترا در بیاض پیشانی | کرامت مطلع خورشید آسمان کمال

ز حفظ یوسف عدلت بمصر معشوقی | نسیم خط نرساند بدل غبار ملال

سواد اعظم فطرت نمود در رنگ سخن | ترا ز خالهات ز نافهای مشک خیال

رساند فیض حکیم ازل ترا چو عقول | بانتهای کمالات در بدایت حال

رساند جا خفته گر پر تو اجازت تو | کند بجا صبره روشن سواد خط جلال

کجاست بو العلا مرو تا ز روی هنر | کند تجلی ریاست تلاش صف نعال

فلک بنقش نگینت سرزد گر جلوه دهد | سپهر خنجر گردم آفتاب جاه و جلال

نظیر خویشتن ای آفتاب برج کرم | برون ز مشرق لطیفه دانی امر محال

بخون دشمن جاه تو تشنه چون نبود | لب تمام مهر تو سکه اقبال

رسید آنکه بماه از فروغ مهرش نقش | ز نور رای تو افروخت شمع بزم کمال

ز فیض ابر سخاوت رسانی بحر کف | فروغ گوهر دولت باختر اقبال

ز استخوان هنرش ساخته سنگ سوده چرخ | ولی خصوم ترا سوخت سنگ فسک محال

بهار عشرت عدلت ز باد دوران برد | سرود خشنه بستان و جبهه اطفال

ز طبع کریم احتیاج بردن نیست | بجبهه نور سخاوت بلی نشانه جلال

ز فیض تو خورشید دانش تو رسید | سپهر شاه دولت آسمان کمال

ز شوق بر فلک تا گلشن نور زمین | ره بخت حل عرض نشان و استقلال

رسد به گوشش اگر تا بحالت تحویل | خروش زهره بتحول الاحوال
حساب گردش ایام اگر بمهر فلک | کند برشتهٔ تحریر گردش مه و سال

کند بکلک شه دولت نهال عدل آبرو گل
کند بسایهٔ همت همای بخت تو بال

چتر بگشایم بیاز بهای چرخ چنبری | زهره‌ای رقص از بزم عیشم گر کند خنیاگری
عشق آتش دست را نازم که شب‌ها بی دلم | میکشد پیکان تیر آه درد آتشگری
کرده روز هم سیه را نازد بهر رنگ ریز | تا کند از دود آهم جامه نیلوفری
باز جویم امید جای وصل و جود حسین | داد ای یوسف دلم در عشق داد صابری
بخت فرقم نهد چون تاج استغنا بسر | برنیاید با کلاهم شوکت اسکندری
من که دارم چون قناعت مرهمی در آستین | گو شود دستم سراسر صرف داغ بی زری
تر دامنی من زبان هر که خارم سر فرو | گر کند گردون کلاهم را که ره آتشگری
همتم را باد دست ... دریا افکند | گر سلیمان ز آن بخشد مرا انگشتری

من که چون گل آب از جوی توکل میخورم | پیشوا گر کرده‌ام ملک قناعت سروری
خنده بر تاج سر جمشید از استغنا زنم | چون کند شوریده [illegible]
از شراب همت ... همای کرده وز فیض آه عم | جام عیشم گر کند در بزم عیشم ساغری
گلشن طبعم ز فیض خضر صبحی تازه است | برگ سبزی بخشم مشتوان چرخ اخضری
زهره را از آسمان در چاه بابل آورد | تو دکانم گر کند [illegible] سامری
مهره کار زمین آسمان را اختر است | گر مرا در ملک [illegible] پیغمبری
اگر حرف تیغ زبانم [illegible] | کاشکی در کوشش [illegible]
انکه بر گرد [illegible] | کاش میکردی مرا [illegible]
[illegible] | تیغ آید بر [illegible] خنده‌های شکری
[illegible] | [illegible] نقش خال عنبری
[illegible] | گر بپای همتم [illegible]
[illegible] | میکشد [illegible] چنگل کبک دری

گرد و پاک آیینهٔ طبع ترا از زنگ بخل
آنکه کرد آیینهٔ خورشید را روشنگری

دست زرپاش تو چون از آستین آید برون
مسند بد چون برگ گل بر باد گنج گوهری

صبح اقبال مروت از سپهر مکرمت
تا ترا بنمود بر عالم چو مهر خاوری

ابر احسان مرده را از آب رحمت پرورد
کو فلک تا عرضه آیین مردم پروری

لجه طوفان فیضم را گرداب افکنده
گر کند در کشتی جود تو گردون لنگری

بر بساط مکرمت صد قرن گر دوران نهد
گوهری چون تو نه بیند چشم چرخ گوهری

جنس نعم در مصر معمور محبت شد کساد
یوسف دل از عزیزی چون تو تا شد مشتری

طاق ابروی تو محرابیست کز هر گوشه اش
میفروزد نور صدق لطف پیغمبری

داد عشرت ده تو در عالم که از اقبال بلند
داد گلگشت از جهان [illegible]

خنده بر خورشید زد رای تو از روشندلی
طعنه بر بدر منیر زد طبع تو از نیک اختری

میفروزد از رخت انوار خلق احمدی
پیدا از کف آن سرور چو جود حیدری

آسمان خورشید را با طوق زرین میکشد
تا کند بر خاک درگاه تو جبهت گستری

شمع مدحت از چراغ انوری افروختم
از کف روشن چو دیدم نور جود جعفری

از دعا ختم سخن سازم که در عرض کمال
قدر حاجت برتر است از فکر شعر شاعری

تا بود خورشید تابان گرم در روشنگری
تا بگردش آسمان زین گنبد نیلوفری

سرو تا باشد بباغ از خوش نسیمی سرفراز
تا کند نخل سخاوت در جهان بارآوری

تا شود تخم طرب سرسبز از بوی بهار
از نهال گلشن اقبال و دولت برخوری

اگر بدیده کشی سرمه محبت یار
فروغ حسن تو آن دید از در و دیوار

اگر بدست تو افتد نفی نفس نفیس
بحرف مهر و وفا دست رد مزن زنهار

[illegible] گر نمایدت بیشتر هم
که نقد جان نتواند شمرده دیدار

اگر سواد غم عشق کرده روشن
بخوان ز لوح دلم نسخه محبت یار

ببزم شیفته زبانی چو شمع جا مکن
که پیشتر سر انجا نمود جیستار

بوقت چیدن می تنگدل چو غنچه مشو
که زیستر چون نرگس پیاله بدست بیار

بهار تو که آب روی تست ایدل | بدست همت حاتم تو این گهر بسپار

گدا اگر بکند دعوی سلیمانی | نشان چو خاتم عشق او ده و لیکن انکار

اگر ز حال اسیران بزم غم پرسی | بنم که از نم اشک خودم گذشته بدار

هزار دُر گرانمایه در نظر آرد | بخند ز چشم ترم هر که سیر دریابار

سرم بافسر قیصر فرو نمی آید | بغیر درگه گردون شکوه صدر کبار

فروغ مهر سخا میرزا حبیب الله | جلای روشنی دیده اولو الابصار

ز دوست غضب او منفیان گناه | بگوش زهره رسانند بانگ استغفار

در آن دیار که زان ظلم در حساب نبود | نگاه میل زمرد کشند بدیده مار

ز انعکاس مطرب جهان هراسان شد | که زاتف چنگ جبر دهر کند استغفار

ز سحر نرگس مخمور او عجب نبود | شراب بس که سود کز شیشه خمار

ندیده کس بزمانش کف طلب محتاج | نهال همت او بر دهد گل نجار

خدایگانا زین پس عجب نباشد اگر | ز فیض مدح توام گل کند ز خامه بهار

قمر ز فلک خسف شد خراب آنرو | که حکم عدل تو گردید در جهان ساعی

نهیب نهی تو هر جا که شعله ور گردد | ز آه مست فرو زد چراغ استغفار

حصار عدل تو چون رونق عالم ملک | بگرد مرکز دولت دویده چون پرگار

فروغ ذهن تو روشنگری بود که برد | غبار زنگ زداید ز ظلمت شب تار

صفای خلق تو آتش بزبان بت آرد | اگر بسینه غفقا بود دل انگار

کسی که دست او سبز کرده و بخشش | کف عطای ترا کرده بار گوهر بار

دم تو بر شربت زجام فیض کند | ز نخل جود تو سر کشی گشت برخوردار

برد ز مفلس بیمار هر که در ماند | کورشی و آشنای تو شربت دینار

بلست نظمی از این گفتگو زبان درکش | رسید وقت دعا به بند اکتفا

ببزم صدر جهان در وجود ز حد بردی | صداع را ز سر از صندل کنار برد

همیشه تا بفلک سیر مهر و ماه بود | مدام تا که کند دور چرخ لیل و نهار

عدوی بخت تو از زندگی شود محروم | محب جاه تو از عمر باد برخوردار

جهان ز فیض هوا گشت رشک باغ جنان | کشید خضر چمن رخت عیش در بستان

چه باده بود ندانم که داد ابر او را | که فاش کرد ز مستی شکوفه راز نهان

ز بهر آنکه دماغ جنون شگفته کند | هوا معنبر چون زلف ریخت روغن بلبان

ز اعتدال هوایی چنین مدار شگفت | که بشکفد ز نی تیر غنچه پیکان

چه طبعها که زکام از بهار خالی کرد | که از مزاج چمن برد علت یرقان

چنین که بر سر نشو و نمات باغ و بهار | ز زلف و رخ زند چو طرح لاله و ریحان

عجب که با سمن از نرگس لاله پنداری | که در ایاغ بلور است باده رخشان

رساند دفاتر حکم چمن به گلشن جلد | که سرو تاج رباید ز جلوه غلمان

ز نغمه‌های براتی توان ز دل غم شست | بپای سرو روان و کنار آب روان

ز باغ باد خزان برده بود آگر بگی | بهار شاخ گلی سید به یاد تاج (?)

ز بهر آنکه نماید منور خطان در باغ | بنفشه گشت زده دیوار باغ و افشان

ز زلف و خط بتان بسکه گرد دیگر کی | بدید زبان شده سوسن ثناگر ریحان

شود بدون عرق خاک و زر خالص | فروغ عکس شقایق اگر فتد در کان

چنان ز طوبت گلشن هوا شود دران | که آب گل ز سر سبزه میشود غلطان

بعکس غنچه چو چینی بهار رنگین فر | گمان بری تو که خالست بر لب جانان

ز بسکه گشت گل جا گرفت در هوش | دماغ زنبق گرده ز کام در بستان

بجلوه گاه چمن تکیه کرده پیچال | چو نو عروسان تحیه دبای داماان (?)

ز جام فیض بکو خورده است آب حیات | که از سه برگه شده صحن باغ خضرستان

بعاشقان بنماید جلوه بگریه | فتد چو عکس گل جعفری بروی بیان (?)

گل ز باران تقضا گشته مدح خوان نسیم | ز بسکه از زر گل میکند باد احسان

دو رویی گر فلک کرده با گل رعنا | کنون بلاله سمر اشفق دهد تاوان

ز بهر آنکه نثار خط بتان سازد | بنفشه از زر گل پر کند بحر دامان

ز برگ سبز چمن گر کلی کند بادوش | چه شکرها که نگوید بیا … (?)

ز بوی گل ختنی هیچ عنوان گردن | بهار ز نافه گشاد و نسیم نافه فشان

درین بهار که از فیض بوی گل باشد / نسیم دشت فرح بخش تر ز باغ جنان
ببرگ سبزی از احسان ابر بهبت خجل / چمن نهال شد از عدل آصف دوران
ولی تو مشرق فیض و خرد در و خورشید / کف تو ابر سخا و گهر در و باران
[illegible] که از دم که چون خدنگ قضا / بخشم خصم کند خامه تو کار سنان
ز ابر جودت اگر قطره رسد بسحاب / کند سراسر دریا لالی غلطان
معاند تو اگر باد حادثات شود / بکاه خرمن حاجت نمیرسد نقصان
جهان ز عدل تو سرسبز شد چنانکه ز / نبات ز باتش گل تکیه میکند دهقان
بجوار سحاب کفت دید گوهر افشانی / چو سوزها که نهفتا ده در دل عمان
ز نور رای تو خورشید پرتوی دارد / سپهر از آن [illegible] تو میزند دوران
اگر رساند بطوطی نسبت کلک / که موج میزند از نسخه اش معانی جنان
باحتیاط اگر دهر تو میگرد / فلک که بسته بخون معاند تو میان
زمانه رشته عدل تو تا بکف آورد / کشید دست ز زنجیر عدل نوشروان
جهان هرگز بکام دلت نخواهد / جدال چرخ فلک میکند زهی نادان
شراب خصم تو از شیشه اجل باشد / که غیر ساقی مرگش نمیکند مستان
وزی چو اختر بخت کف نمی آرد / هزار قرن دگر گر فلک کند دوران
خرد ز رای تو روشن چو آب در گوهر / جهان ز عدل تو خرم چو سبزه از باران
زدی بتو ظلم فارغ نمود عالم را / چو روزگار ترا کرد صاحب دیوان
سخی وقت دل دریا کف تو میداند / چرا ز نذر کرم لاف بر تر دامان
همیشه تا که شود دلنواز حسن از خط / مدام تا نمک دلبری بود در آن
ببزم رای تو شمع خرد شود روشن / بچشم خصم تو نور بصر کند نقصان

مرا هست باز هوای [illegible] / که میزند لب او خنده بر لب گوهر
بیا و آن لب و دندان اگر ندیدستی / شود بجته یاقوت آب عقد گهر
هلال عید نماید چو [illegible] / ز عکس ابروی او عید میکند [illegible]

دماغ هر که بسودای لعل او سوزد — دهد نسیم خوش خطش شمامهٔ عنبر

مرا بیاد رخت فریب دهد چو — شراب خون جگر یافت در ساغر

دل از ادای سر مژگان یار هر ساعت — چو خون گرفته زند بوسه بر دم خنجر

بسینه بسکه طپید از خیال خال تو دل — بچرخ میرسد او از مرغ آتش پر

چه زخمهای نمایان که زو دیت گیرم — کنم بتیغ تو دعوی خون چو در محشر

ز عکس اختر من روی ماه تیره نشد — بخنده گویا خود را در آسمان دگر

چو دید شوکت همت نشان خسرو بین — نهاد بر سم از ترک سر فلک افسر

خضاب کرد ز خونم کف ستم پیشگان — بکین اهل هنر بست آسمان چو کمر

ز بسکه درد دل انگیخته گرد ملال — ستاره را که آسمان بریک نیلوفر

بجان رسیده ام ای آسمان ز پیچ تو — پناه میبرم از تو به آستان [illegible]

گل نهال سیادت فروغ مهر سخا — سپهر فیض تقی محمد ابن [illegible]

رسد بیاد به گو رشحه ز ابر کفش — عجب مدار که ریگ روان شود گوهر

ز فیض مدحت او بالد شهرت طبعم — بنوک سبحه [illegible] مطلع دیگر

زهی بکشتی جود تو بحر را کان [illegible] — زهی بحیره جود تو آسمان لنگر

نباشد اگر زمی جود تو رسد جایی — بجای خوشه اگر بر دهد گوهر

برای وعده سایل قدم چو رنجه کنی — سواد خضر کرم میشود ز بر [illegible]

بوقت عقده گشایی چو وا شود آری — انامل تو برد چین ز ابروی [illegible]

کف عطای ترا کرده ابر گوهربار — کسی که رحمت او قطره را کند گوهر

شمار خرج ترا گر کند محاسب چرخ — بانتها نتواند رساند تا محشر

هنرشناسا گردون سر نباشد باز — [illegible] کنم شرح حال خود [illegible]

خدا گواست که من از غنای طبع [illegible] — [illegible] ام نی خواهش جواز بر سر

شبی که گوش بر او از فیض [illegible] — سروش عقل بگوشم کشید [illegible]

[illegible] ای تو [illegible] — زبان مدیح تو بگشود وقت سحر

[illegible] — [illegible] ادب آمده ز پی زر

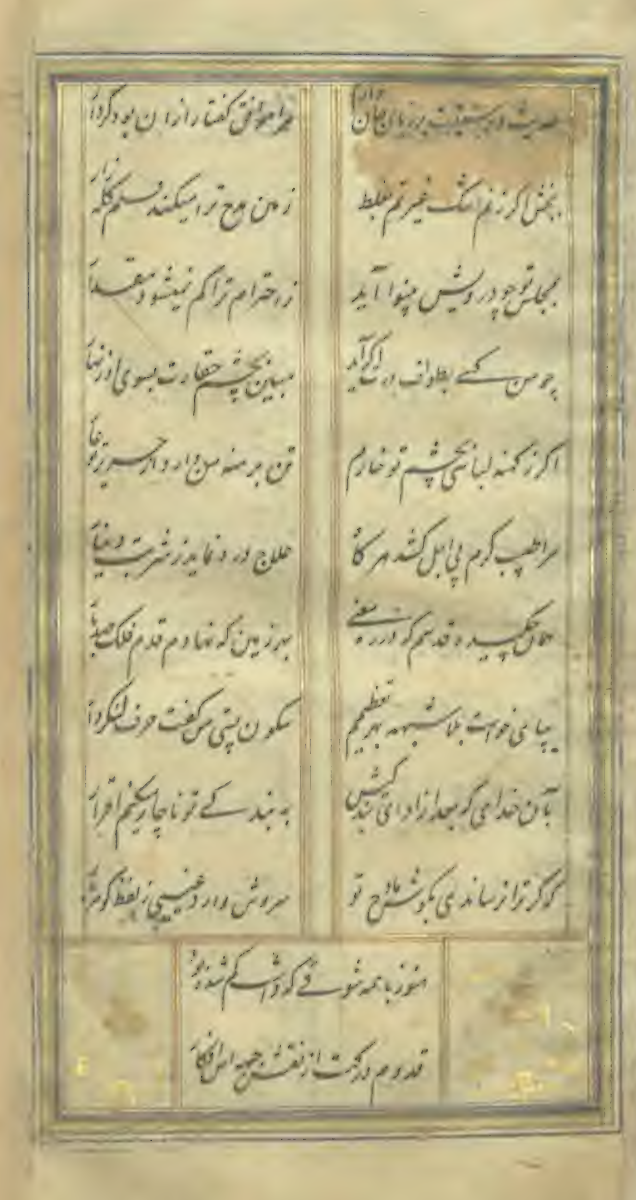
نظر بسوی من افکن که کیمیا نظر است | نظر دریغ مدار از گدای نظر
همیشه تا که کند دور چرخ نیلی رنگ | همیشه تا که زند سیر در فلک اختر
همیشه ابر کرم تا کند گهرباری | همیشه تا که بود نخل غنچه آور

محب جاه تو از عمر باد برخوردار
حسود بخت تو روزی خورد ز خون جگر

مقطعات

ای آنکه میکنند بخوبان ادب خرد | خورشید آسمان فصاحت ترا عطا
هر جا که هست فکرت تو جلوه‌گر شود | از فخر بر زمین نهد بوسه بر سما
از چاشنی شعر تو گشت بهره‌مند | خورد او ز مداد کلک تو خضر آب حیوا
زینت گرفت گوش صدف از نظم تو | از گوهر و لؤلؤ یافت شرف لؤلؤی نوا
باشند معتقد که هر نظم تو لفظ را | هر نقطه خوبهای و وصف نافه‌گشا
جمع سخن‌شناس محبت‌پرست من | در ضمیرکان فکر ترا کرده انتخاب

مطلع نکوست اگر کام من زبان رنج | دوری ز تو گزیدم بگفتار در خطاب
بر مذهبی که کفر طریق محبت است | ما را ز بندگان درت میر سید آب
ای لطف تو تا نشود یار خاص و عام | من بر نفاق چرخ فلک میکنم حساب
برخیز نوشته ز کرم ای برات من | سلکو بس گره و تو درین باب ناصواب
وجه معاش خود ز تو خواهم حلال کرد | گر بشنوی ز بنده تو این حق جواب
از دال وجه رزق که او را گرفته است | ناشسته بجا نبرد ز آن از چشمه گلاب
حقل معاش اگر چه ضرورت است مرا | اما ز وام نقد که دهد روح را عذاب
همچون سحاب فیض رسان شو که در جهان | هر قطره سپهر و زمینی کا یکی حباب
زنهار و گیر ز دست دوان گمان | آن لقمه که بجمله شود در گلوی آب
وجه وظیفه مینکنی با بحرف و صوت | دعوی سحاب باد و صورت حباب
این منفعت خورد و کثیر تو ادبی تقصیر | این رخنه گر کبیره بود و در خانه خراب
بهر من و تو حاصل رزق مقدر شد | از مهر تا بماه و ز افلاک تا سحاب



بیا با تو بزرگ و درستی آسان بکنیم / صد بار بگیم ... اگر ... آ

نوی چو صبح بیا که گوش جان ایم / شنیده ام از نی کلک تو نغمه راز

زبان نرگس ... عطار و گرفته خامه تو / که تا حساب قضا و قدر کند آغاز

شکر ز خواری خود و به خجل ترا ز شکر / نیشکر از گل طبع تو بر سر دستار

چه جای بلبل و طوطی که طایران فلک / نوای وصف تو وارد بر سر منقار

... حسن حقیقی نشنوان گشتن / تبارها ان خیال تو چون کنم انکار

چو صنعت تو شده چو مهر چرخ نورد / نجوم تا بتو گردیده در فلک سیار

اگر نه سرمه فیضی ز خاک رهت بردی / سنبل ... شدی گل شعار

گشود طبع تو تا نقش سحر پردازی / ... گردیده در جهان سیار

زند گشت حسود تو خنده ابر سپید / ز خاک رهت چو جهد بر تنهای آتش بار

زبان ... اگر خاص من بیان کرد / به بندگان تو اخلاص من کند اظهار

ناکس گرفته دامن اهل هنر و کم / با کس چگونه دعوی چون و چرا کنند

مانند بخور و گوز حریفان پست رگ / تعریف خود دگر به گوز و بادها کنند

از زلف تا به جیش ز گهواره تا لحد / یک چشم زخم کار هزار اژدها کنند

ای شعله سیر سبزی توبات گر خود / مانند چشم مخطی اگر تقتدا کنند

هر چه باد گیر گره ز دامن کنند درشت / افعی تیر خورده ز سر سودها کنند

گر زنگ و سیه نیست برابر روی آسمان / تا سرورا به برد و سلط چرا کنند

روزی ز پشت خود دهان خصم در قفات / گر صبح ریش خند زند تش جدا کنند

بنیاد و ظرف شده و بی سرکی [illegible] / گردد اگر طرف بطرف هم جدا کنند

غالب شدن بر اهل هنر سعد انجم / اوضاع آسمان چو چشم قضا کنند

از داگر دوایم وجب ریش تا قدم / باد و بروت ما همه در کارها کنند

رسوا کند چو سارق خنجر گذار رخ / ورس نشان به خنجر من قضا کنند

زن در لباس مرد اگر جلوه گر شود / عرق النسا علاج به طب الغنا کنند

تزوارنی که حاجب زخیل [illegible] / در معنی فضل ما چو سی برملا کنند

فیض بهار و اگر حسرت برد اگر / مطلب کنند گوشه چو وی چشم ما کنند

چند از خضاب کار [illegible] اگر نکاه / چشم سفید به گوهری کهربا کنند

سوی مشک مزاج چو تسکین مریز نیست / بفزا طبخیره که کرا ورده ها کنند

پاداش به پشت بر بندش [illegible] / در دشت شیر نر که اشتر ارها کنند

گردد و بجوی که گلی چون [illegible] / [illegible] شنا کنند

هر کس نسب بجنبند من [illegible] / خود را تهمت طرفیت فنا کنند

نتوان قیاس [illegible] بازکرد / پروانه را اگر چو چراغ بلند در هوا کنند

پیدایش ناچه کم شود [illegible] / دیوانه شب [illegible] کنند

گر کار خود گزیده [illegible] / [illegible] فرط حماقت [illegible] کنند

تجویز [illegible] در عوض [illegible] / [illegible] صاحب [illegible] ما کنند

خوش [illegible] عارض [illegible] / [illegible] بی حیا کنند

گردد چو گرم عربده در رزم تیغ جنگ / در جیب زحل خنده و دندان نما کنند

پیشانی ادراز ادب سرم شیر لب / سهل است اگر ز سینه بد خواه جا کنند

پاسای حق براه اشیم آورد قضا / تهدیدش اگر بعنبر طبیعی دوا کنند

ایلاج جبر قار چو زد قابح کچشت / قابش ز ناز مهره نرد قضا کنند

سنگ را چه حد اگر زند لاف صفدری / چون شیر دست و بازو اگر متکا کنند

بر پوست پاره چو زند تکه ابجی / ناخن ز فرط کم خردی کهربا کنند

از حیف ابیس خصم چه غم دارم از فلک / نظم بلند رتبه تفکر رسا کنند

گفتار مدعی همه پوچ است و مبتذل / چون قطب مولوی سر انبانه وا کنند

کاکم مدبت داو شغالان ان پس / زنجیر پا په رگرده هر زان رها کنند

بر نام هر دغل که زنم چوب بر دهل / مفعول فاعلات فعول ادا کنند

هر کس کند دراز بغلکم زبان طعن / فرطوم قیسه در دهن اژدها کنند

چو ما ضمار زبس بگسلد روان / آنجا که طبع شاعر غرا غزا کنند

با من قدر نشود این چرخ کوژ پشت / حسنی بمن هر آنکه کند با قضا کنند

چون قهرمان طبع برافروزم از غضب / مریخ را چه زهره که چون و چرا کنند

وانه چه چاشنی چشد از نیشخند خامه‌ام / انگشت هر که در دهن مار جا کنند

گر از دهانه جبین سن انگشت دشمنان / گنجشک را ز چنگل شاهین رها کنند

خود را بر آتش غضبم هر که بیهده / خاکستری براه فنا در هوا کنند

کی انوسی که حاشیه چون برنهند بر دوش / صاحبقران ملک سخن را دعا کنند

دل را کهن شناخته صالح برای فتنه / تقوی چو سودی اگر او دعا کنند

بر دانش طبیب نباید گرفت راه / گر تنگ گرید و راچکر سنگ دوا کنند

باید فشاند گوهر تحسین بپای او / هر تیغ زن که قصد ستیز ادا کنند

هنگام اضطرار منافی شرع نیست / گر سوختار مرده دیگر جسته غذا کنند

هر کس که مست گربه شیر خدا ز جان / از نیم مرده هوش شنزل چرا کنند

در دل فرشته دارد و دو دشمنی اهرمن / تسخیر جن هر آنکه بنام خدا کنند

بر طلبی افسر که چنین فکرها کرد | دشنام و هر چه هست همه با او کنند

سفر ز صبح هر که شود طالبی این جا
باید ز جان بجای صبح و مسا کند

در زمان دولت خورشید زین خیاش شاه	آنکه باد از فلک اوج سپهر دور آسمان
آن صبح دولت میرزای ملک فارس	خضر عیسی دم حکیم خسرو صاحبقران
پرتو نور چراغ دوده دانواد فیض	صیقل مرآت اسکندر فلاطون زمان
نکهت انفاس جانبخش او چون مشک شام	نسخه عطر طبیعی تن پرورد جان
خدمت شاه ملک علم طب نامور کرد	گر نه با حکمت بود با عقل او اقران
چون موفق شد تباسیس بنای این	بهر تماشاش نهاد و گشت جنت رایگان
شد عمارت آنچنان زیبا که گلزار ارم	دیده بر دوش سپکینه چون بر کوکب طالعان
جای بی نور و نشت در گوشه جاگیر دان	این بنا جنها دو از انور و سیره دو نیش آسمان
حیرت نظاره ایوان طاق و منظرش	شهرت قصر خورنق برد از یاد جهان



خوش آن ساعت که دل آید به سر دام نخجیرش
شکوه عشق بنماید به هر سو دیده نخجیرش

ره قاف فنای عشق است [illegible] دادم
که ریزد بال عنقا از هوای بال تکبیرش

چه سر زاو [illegible] دیر [illegible]
که قرآن محبت سر به سر دارد [illegible]

نمیدانم چه صید افکن بدین نخجیرگاه آمد
که تا مرغ نظر پر وا کند [illegible]

دلم از حلقه زلف تو از بس [illegible]
بصحرای جنون چیده است [illegible]

چرا برگشته از صید دل [illegible]
با فسون نگاهی میتوانی کرد نخجیرش

ز جام [illegible] فیاض نظمی گر چه سرمستم
[illegible] که [illegible] بادا [illegible]

و [illegible] ای [illegible]
در [illegible] شمع [illegible] گل حدیث بلبل [illegible]

[illegible] عشق
هر کجا [illegible]

از [illegible] برق [illegible] خموشی [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

[illegible] مجنون [illegible]

دل را به کعبه کوی تو چون احرام بست | برهمن آمد و از آشوب آشنا نه بود

پیشتر ز آدمم که گرد تیغ ترکانت بند
کشته تیغ نگاهت نظمی دیوانه بود

ما رو به روی کعبه اسلام گشاده‌ایم	در کعبه ز فخر سیم به بتخانه باده‌ایم
در گوش روزگار چو حرف شنیده‌ایم	از چشم اعتبار چو اشک فتاده‌ایم
از ما چه دست میکشی از دست رفته‌ایم	بر ما چه پای میزنی از پا فتاده‌ایم
در جوی چشم آب ز تیغ تو برده‌ایم	در سلسبیل چشمه حیوان گشاده‌ایم
دیوان روزگار اگرچه نه پر است	در دفتر زمانه حواوراق ساده‌ایم
افسرده کی نتیجه چرخ است آگه ما	آن شعله‌ایم کز تحجر طور زاده‌ایم
جان بر ره چشم تو باد ای پسر داده‌ایم	آبی که با نگارش امید داده‌ایم
نظمی تو را نسبت نشستیم از آن سبب	فتوای قتل خویش به تیغ تو داده‌ایم
گردن نهادن تیغ نگاه ...	گردن کشیده‌ایم و به خنجر ستاده‌ایم

از دست تا فشانده به تابت دل نسوز | از کنج فراغ اگرچه بتماره نادیم

نظمی تو لاف تیزی از شعر ما مسوز
داد سخن بکشور معنی نداده‌ایم

از شرم گلگون اشک تو جولان گرفته	دیده دریا نه ام را و عمان گرفت
در تب هجران دگر به زبان شور کرد	داد دل خویش اشک طوفان گرفت
صبر و قرار از دلم ناز نگاه برد	هوش و خرد از سرم حسن نگار آن گرفت
گر سر و جان داشتیم غمزه بیباک برد	گر دل و دین داشتیم زلف پریشان گرفت
چشم کلاه زار او دست ترکش جوز	لذت عمر ابد سینه ز پیکان گرفت
چون ز سر ما هوش برد از نگه گرم برد	گو ز تنم خنجر گرفت ز لب خندان گرفت
یک نگهش تیغ بود دل ز بس آسان نبود	بخت خطش سبز بود جان ز لب آسان
از خم زلف تو تاب یک سر مو کم شد	گرچه ز دل تاب برد گرچه ز تن جان گرفت
نغمه شوق تو گوش از لب هاتف شنید	نسخه درد تو دل از کف دهقان گرفت

خانهٔ غم را بنا کرد چو معمار عشق
طرح خراب جهان از دل ویران گرفت

خامهٔ بی نطق من گر سخن نطق یافت
صفحهٔ جان [illegible] علم جان گرفت

کرد خرد تا مرا خسرو اقلیم نظم
ملک وسیع خیال نظم تو آسان گرفت

شعر جنون بر سرم آمد نظمی بجوش
زلف چه آشوب کرد فتنه چه طغیان گرفت

گر بکل مشغول باشم محو رخسار توام
گر ز کو هر حرف گویم گرم گفتار توام

چون ترا بینم سراپا آتش جان بینی
گر ز خود پرسم سراسر غرق دیدار توام

من که چون خورشید میگردم بگرد عالمی
هر کجا سر مینهم در خط پرگار توام

نقد جانم در کف و اشک حسرت در کنار
هر که می بیند گمان دارد خریدار توام

تا شهیدان خط سبزت چه لذت یافتند
خضر وقت خویش گشتم من که بیمار توام

جان نظمی چون دو داغ زلف او بیگر گرفت
گر ز قید تن برون جستم گرفتار توام

عزت ترا خیال کردن مشکل است
تشنه [illegible] کردن مشکل است

عقل کل را [illegible] مجنون مادرزاد کرد
مست جام حسن را هشیار کردن مشکل است

[illegible] با چشم تو طرح دوستی
دشمنی با مردم خونخوار کردن مشکل است

نسبت زلف ترا با تار ایمان چون کنم
سبحه را پیوند با زنار کردن مشکل است

میچکد زهر عتاب از خنجر مژگان او
نشترش را با زبان مار کردن مشکل است

بر سر حسرت یار را [illegible]
حرف قتل خویش را اظهار کردن

گرچه دشمن کین نظمی را [illegible]
دشمنی با عشق نی زنهار کردن مشکل است

زلف پرپیچ و تاب را نازم
غیرت مشک ناب را نازم

چشم مستش ز کار برد مرا
دست [illegible] شراب را نازم

آب [illegible] بر عارض تو نشد
خجلت آفتاب را نازم

زلف را بر بیان عارض ساخت
مهر مشکین نقاب را نازم

جو خوش زخاک مذلتم برداشت | اشک عزت ز ماه تابان دارم
کفتمش چیست چاره عاشق | کفت مردن جواب آن دارم

دل بزلف تو میدهد نظمی
عقل مجنون خطاب از آن دارم

تو جوشش موج طوفان از چه دانی | خروشش ابر شکرگاز از چه دانی
تو کز لعل لب او بی نصیبی | صفای آب حیوان از چه دانی
ندیدی بر رخش آن تاب زلفی | تراکم کفر و ایمان از چه دانی
تو از خواب پریشان بیخبری | مه زلف پریشان از چه دانی
میان از هر رهی بیکنی شکر | ز زلف پریشان حضور نیک جان از چه دانی
نکردی داغی از الماس ناسور | جراحتهای در ما از چه دانی
نگردی در نکردی وقف زخمی | ثواب دردمندان از چه دانی
لبت با زهد از خمیازه زند چه | حضور باده نوشان از چه دانی



ترا اور دوزخ تن پروری جا است | بهشت جاوید از چه دانی
نیاید لبت از خنده برهم | سپاس چشم گریان از چه دانی
تو با چشمی نکردی همزبانی | زبان نازترکان از چه دانی

نکردی یاد دل نظمی شبی روز
رموز داغ پنهان از چه دانی

شکفتن آمدی در گلشن دل نظمی است | حیوة خضر محبت ز جوی تشنه لبی است
نکاه حسن نقد و فراغ از جیب | نکاه پی روشنی به بهار ز بی ادبی است
شکست خورده ام بشکستگانی | که ذوالفقار مکافات از نسیم شبی است

هزار بخیه ز زخم دلم گشود و هنوز
زبان شکر بشکر خنده های زیر لبی است

حدیث حسن تو از دل بخواب می‌شنوم | ز ذره خبر آفتاب می‌شنوم
بحرف توبه که کرده‌ام زبان گستاخ | که فیض از لب ساغر جواب می‌شنوم

گر ز لعل لبت نشاط رسیده تا بلب · که بوی آن لب او از شراب می‌شنوم

بیاد آن در دندان چو اشک میبارم · خروش بحر ز چشم پر آب می‌شنوم

سری بزلف پریشان او نگردارد · که بوی داغ دل از مشک ناب می‌شنوم

حجاب هستی خود گر ز پیش بردارم · سخن ز لعل لبش بی‌حجاب می‌شنوم

بسان ناله نظمی بگوش می‌آید

ترانه‌ای که ز مرغ کباب می‌شنوم

شبانم زلف خوش بخواب می‌بینم · منم که در شب تار آفتاب می‌بینم

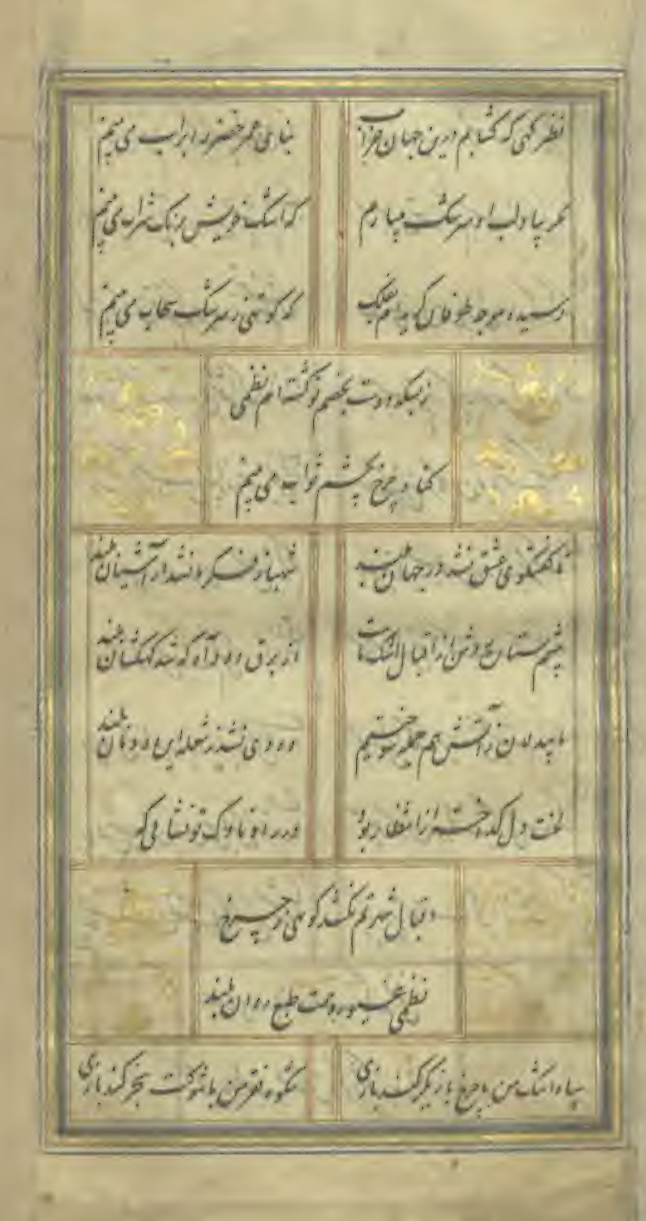
بگریه بخت دلم غوطه میزند در اشک · بچشم خویش سمندر در آب می‌بینم

که از دل آذر تب غیرت دود آسمانم · ز شور عشق دلی را که کباب می‌بینم

خدا ز چشم بد از زلف انگهدار او · که حال خویش پریشان بخواب می‌بینم

نشسته تا بدل من غبار مهجوری · بنای مهر و محبت خراب می‌بینم

گر نگاه خود بجوید کی گذشته دلم · که در ولایت عشق انقلاب می‌بینم



نظر که گر گشایم درین جهان خراب · بنای عمر خضر بر سر آب می‌بینم

نگر بیاد لب او سرشک میبارم · که اشک خویش برنگ شراب می‌بینم

رسیده موجه طوفان گریه‌ام بفلک · که گوشه‌ای ز سرشک سحاب می‌بینم

ز بسکه دوست بچشم تو گشته‌ام نظمی

کنار چرخ بچشم تو آب می‌بینم

تا گفتگوی عشق نشد در جهان بلند · شهباز فکر ما نشد از آشیان بلند

چشم ستاره روشن از اقبال اشک ماست · از برق دود آه که شد کهکشان بلند

امید ما ز آتش هم جلوه سوختیم · دودی نشد ز شعله این دودمان بلند

لخت دل که ز خسته از انتظار بود · دور از تو ناوک تو نشانی که

اقبال شهرتم نکند گوشه چرخ

نظمی عجب ز وحدت طبع روان بلند

بیاد انگشت من با حریف باز یک نگاه بازی · نکوه قوس من با شوکت بخر کند بازی



اگر اقبال منشستم خسرو فلک حسن بنیاد زد | همان شهرو لیده بر سر قسطنطنی با افسر کند بازی

دل صد پاره می‌آرد برون از چشم تر پیشش | که همچون شعلهٔ شمع بر سر اخگر کند بازی

لبش فرمان قتلم گر نویسد بر دم تیغش | صفای خون من چون لاله با گوهر کند بازی

بذوق آنکه سر در پای قزاک تو اندازد | غبار تربتم در کوچه با صرصر کند بازی

ز میدان گه چو رخش برز دشت نجوا | جگر از تیغ مژگان تو با خنجر کند بازی

بسودای خط عنبر دود در سینهٔ گرمم | دل پرتاب بس چون دود با مجمر کند بازی

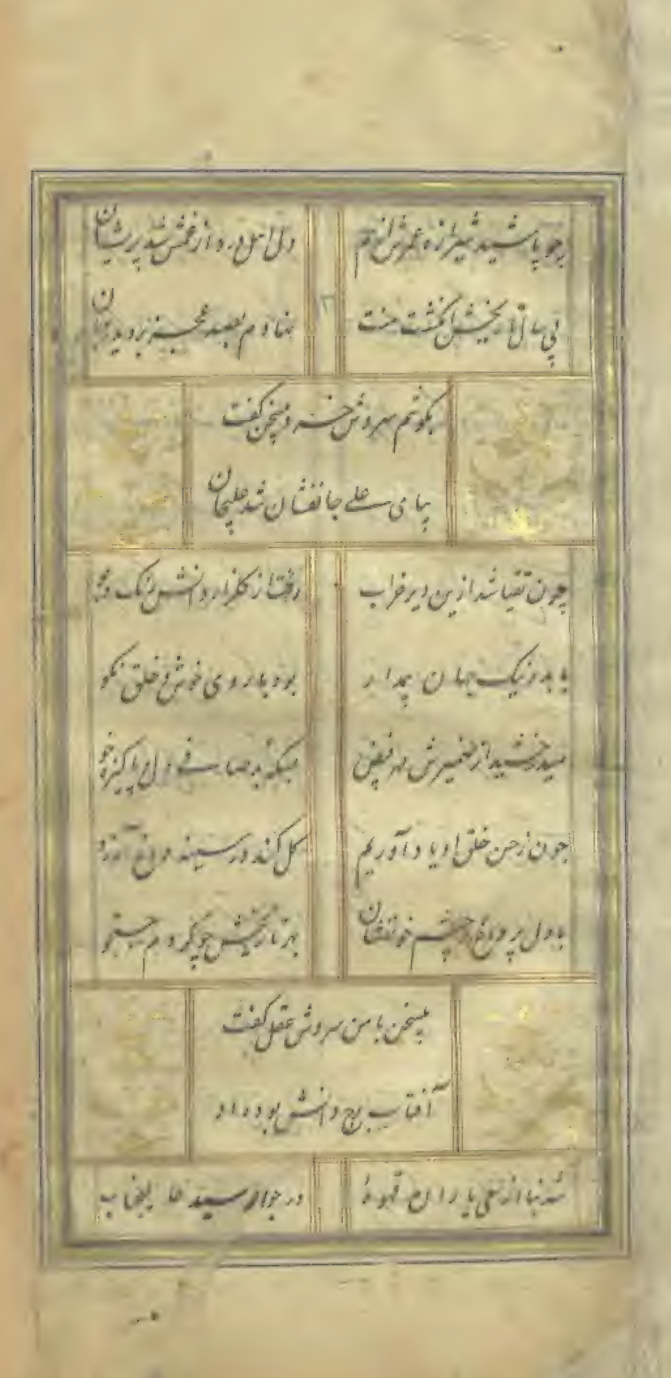
هلاک گردش چشم کجی دم که از شوخی | نگاه تیغ بر کف با صف محشر کند بازی

دل از چون کشته‌ام را برد آن طفل خود رایی | که طفل اشک بر یاد تو با چشم تر کند بازی

بیا لبریز شیدایان چو بر سی پاش الفقدر ساعت | که چو کان سر زلف تو بگوی سر کند بازی

چه چینیهای فغفوری که از باج سر شاه زد | چو چرخ کاسه گر با خاک اسکندر کند بازی

ز صهبای عدم زاده لب تر کند فغانی
که بر یاد لب معشوق با کوثر کند بازی



بهر چو پاشید شیرازهٔ عمرش انجم | دل اهل درد از غمش شد پریشان
پی سال تاریخش گفت جنت | بهادم بصد غنچه زد دیده گریان

بگوشم سروش خرد سخن گفت
بهای سعلی جانفشان شد علیجان

چون تقیا شد ازین دیر خراب | رفت از گلزار دانش رنگ و بو
باد و زنگ جهان چه دارد | بود باروی خوش خلق نکو
سید جمشید از ضمیرش بهر فیض | بسکه در صفای دل پاکیزه خو
چون ز حسن خلق او یاد آوریم | گل کند در سینه داغ آرزو
با دل پر داغ و چشم خونفشان | بهر تاریخش چو کردم جستجو

بی سخن با من سروش عقل گفت
آفتاب برج دانش بود او

شد بنا از سعی یاران قبه‌ای | در جوار سید عالی جناب

کلک خاتش جلوه اشراقی سرشت — سایه کنگرش جلاجل ملون تاب

نه فلک را نه چلیپه سنو نقش بر بو رنگ — هشت خلد از چار کنجش چهره تاب

از فضای بخت ایوان او — خیره می‌گردد شعاع آفتاب

جام قهوه در کف هر کارخی — گرد غم شوید ز دل مجو شراب

از بیاض کرد من سینا دخان — همچو زلف دلبران در پیچ و تاب

پرتو قندیلش از سر کو شده — فیما ید در دل شب آفتاب

بر قدش کلیخ زواهل نجوم — می‌شکند از اختر ثابت حباب

این بنا را دو هشتی خادم فلک — کرد آزادان قصر خورنق انقلاب

رفت چون در فکر تاریخش خرد — گفت با او هاتفی عالی جناب

انتخاب قهوها چون شد بگوی
سال تاریخ بنایش انتخاب

شد بنا از همت بخت فلک یک گنبد — حیرت کرد و از رفعت غیرت خلد از صفا

چون فی دو بنا زو پاس عشق چون چیا ز حسن — قصر و ایوان و کشت باغ و بستان او را

با چهار سرو و رفتارش خجل شمشاد و سرو — با بهار خلد رخسارش فزوده بها

شیر سست ابر سحاب باد از بس گشته است — تا در بستانش بچه بازار بستان در نوا

روح سنبل با شور تن کرشمار دختر ش — شرم با دنش نو فرح بخشی این آب و هوا

چون نظر در قصر و بستان میوه‌اش بکشند — کرد طبع نو شجاع ... شکر از تاریخ بنا

از سر روش نسیم آمد این نوا در گوش هوش — سید هر یار از بهشت عدن و طوبای بنا

خود بسند و سایه ور شیراز اختر در چار رکن
مرحبا دور گرامی حسنه انجم سخا

جاه ملک و جهان خسرو نظام الملک — که عقل معنی فطرت ز رای او بجست

سمند عمر نیز ... ز گیتی ز اجل — براه خلد برین شد چو جلوه جا گشت

حساب سال وفاتش ز نام او جستم
نظام ملک چو شد نظم ملک شد در بست

ولایت میرزای ملک همت / حکیم پادشاه دین و دنیا

ز جان بخشی نمودی چون شه آخر دم / نمودی کش اعجاز مسیحا

شنید از جان اکرم لبیک اجابت / ندای حق چو خواند او را به عقبا

پی دم در فکر تاریخ وفاتش / که چون آرم قیامت را در انشا

نهان اندر میان باده و دل گفت / ز عالم رفت افلاطون دنیا

سید ذی مرتبه حیدر آن فنی / آنکه از و بود فلک در حساب

کرم چو خرم شهر آن خوت / تیره شد از رفتن او آفتاب

چله سیه پوش شده از غمش / سلسله بر سلسله تا شکناب

یافت چو در حاصل عمرش فتور / خورد ز دوران قلم کرم انقلاب

خرمن جودش تهی شد به دام / همت حاتم بگوی در حساب

رخنه گر عمر عزیزان شدن / عادت چرخ است که جهان خراب

کردش

گردش بر عکس نمودن بدهر / خوی سپهر است و مه و آفتاب

دوش من او را دل بیرای بهشت / با لب پر خنده بدیدم به خواب

کردم از او سال وفاتش طلب

گفت بکن شاه بهشتم خطاب

آن گلبن نو خیز چو از دار فنا رفت / بر خواست فغانی که دل سنگ ز جا رفت

چون آه فسرده ز دل سوخته بر خواست / چون نالهٔ سر آسیمه ز چشم تر ما رفت

چون رفت به باد آن گل عشرت که ز گلشن / با سنگدلیها فلک پیر ز جا رفت

شکفت به بستان که از شرم رخش گل / آن غنچه نشکفته چو از دار فنا رفت

از حسرت آن غنچه که نایافته کام / بر سر سوخته اختر و پر چرخ بجا رفت

در روز قیامت اثر حال وفاتش / تکرار شنیدم تاریخ در اقلیم فنا رفت

دیدم چو پرسش خود به همگیرد و همی گفت

از غم دو تک وجه ز احباب کجا رفت



دریغ از صفا و تقی آن نوباوهٔ بستان [illegible] / که در فصل بهار عمر رفت از گلشن دنیا

چو نخل عمر شد از کیفیت نشو و نما افشا / ثمر کش تاک را شد خشک خون نشاند در اعضا

گشاده از آشیان تن های تشنج [illegible] / پیک پرواز خست کرد جا در جنت المأوی

شکست از حسرتش دست قضا بال تذروش / چو صرفه قاتلش او در جوانیها نخوردا یا

هوای گلشن خلد برین از بسکه بر سر داشت / نبسته جان به معشوق حقیقی کرد آن سودا

ز بهر سال فوتش از خرد تاریخ جستم گفت / میان جعفرآباد و مصلا کرده صفاتی جا

شیخ اشرف آنکه تا بود در جهان چو آ / بحر علم و دین نبود او را به عالم همرسی

نه بیش هر جا به معقولات حکمت دم زدی / در الهی و طبیعی بد فلاطون نظری

در عروج فضل هر دم آسمان همتش / یافتی از مبدا فیاض فیض رحمتی

چون خرد در جمع دانا همچو معنی در کلام / در بهشت با هر نوعی [illegible] باب دارالسلام

ور ز داغش گل کند هر دم سرشک [illegible] / [illegible] داغ حسرتی

در حجله خانه طرب امروز ماتم است
زلف عروس عیش بداغ تو درهم است

تنها نه ما ز هجر تو در خون نشسته‌ایم
تا چشم اختران ز فراق تو در نم است

از تنگنای سینه [illegible] آسمان
محنت بر دی محنت و غم بر سر غم است

ترک اجل بر دی تو تا تیغ کین کشید
هر ماه نو چشم محبان محرم است

افغان ما بشور قیامت برابر است
فریاد ما بسور سرافیل توام است

ای درج خاک غیرت آن لب نگاه دار
کاین گوهر از خزینه یاقوت خاتم است

چون دست در فشان تو در زیر خاک شد
چشم امید از غم آن در مغاک شد

ای باعث شکفتگی دل کجا شدی
ای حل نمای عقده مشکل کجا شدی

جان را کجا فشاندی در پای چند بود
ای قطره که بحر تو واصل کجا شدی

دنیا گذاشتی و بعقبی شدی مقیم
در راه راست از ره باطل کجا شدی

ای جان پاک گشته نهان از نظر چو
با روح جد خویش مقابل کجا شدی

از دور رقعه عناصر چون یافتی نجات
زین چار موجه جانب ساحل کجا شدی

پرگار آسمان بگردت گشت چون
مرکز نشین دایره گل کجا شدی

جان تو بود گوهر دریای معرفت
با اصل خویش لاحق و واصل کجا شدی

از پای خود چو خار تعلق برون کشید
دست قضا ز خیمه هستی ستون کشید

از نور پاک آب و گل او سرشته بود
در صورت آدمی و بمعنی فرشته بود

در بیرگشت خویش ز خانه تا بلحد
تخم کرم ز مزرعه دین کشته بود

تا برگ سبزی از کف سائل گرفته بود
نخلش برات حاصل بستان نوشته بود

از ابر رحمت نخلش میوه و سبز
هر جا که تخم سعی ضعیفی برشته بود

از بهر انبیا شده عقده در کرم
انگشت او بکوه هر امیدی رشته بود

نخلش که بود تحمل ثبات از خط و خال
از نقطه دانه بر ورق فیض کشته بود

نخلی تقید خودی فیاض بسته بود
جسمی بروح قدسی صانع سرشته بود

میسوزدم بداغ تو ای غایب از نظر
آن آتشی که سوخت دل طفل بی پدر

گر تنگنای قهر اگر دشت محشر است
از کس مدد مخواه که جدت پیمبر است

از فیض خلق خاک مزارت معطر است
داغ انکه بخور دل و سینه مجمر است

مردم ز ماتم تو بدل داغ تازه است
مردم ز فرقت تو بجان سوز دیگر است

این داغ تازه تا بقیام قیامت است
این گل شکفته تا بدم عرض اکبر است

خاکی ز غبار خاطر خود میکنم بسر
ازبسکه در عزای تو طبعم مکدر است

تا قدسیان بخاک تو تکبیر خوانده‌اند
ورد دل و زبان من الله اکبر است

از تشنگی عقیق لبت کی فتد ز خاک
جد حیات بخش تو ساقی کوثر است

بادا بروز حشر سعید ز ذوق صد صفا
جایت بسایه علم سبز مصطفا

در خواب چرخ شور قیامت بپا نمود
تعبیر فوت خواجه محمد حسین بود

صورت پذیر نیست بدل گفتن ز دوستی
گو آنکه رنگ از رخ بیمار میبرد

جان تو تازه بود بتن تازه رفت
یا رشته امید جهانی ز هم گشود

زین چرخ تا نهاد بدل آتش فراق
زین دستبرد تا فلک آن کون نمود

و از صفحهای سینه ز شیرازه تا جگر
پیچون ز خون دیده دامن گشاده رود

جا کرده در کفن چو تن ... بپوشت
از اطلس نشاط گسسته تار و پود

گردون بتازگی جگرم کرده بود داغ
آن داغ تازه بود که داغ دگر فزود

تا گوهر نژاد تو در یتیم شد
بر نور دیده گرد یتیمی مقیم شد

در چشم همت تو جهان بود مختصر
وز تنگنای قبر جهان میبری بسر

جان میکند وداع تن و تن وداع جان
از کشور حیات تو تا کرد بی سفر

دور از جمال تو شده تا چشم دوستان
مژگان تر ز خون جگر سیده چو خبر

گو دست آنکه داغ فراقت نهم بدل
کو بخت آنکه خاک مزارت کنم بسر

هرچند روز میکند داغ فراق تو | درد تو تازه میشود و داغ تازه تر
نخلی که در عزای تو بسته حنای برگ | هرجا ز فصل لخت جگر آورد ثمر

هر دم ز لخت تو دل آشفته تر شود
این داغ کهنه تر شود و تازه تر شود

از بس گریسته چو یاد تو دوستان | طوفان غم و ماتم برآورد از جهان
از دود ماتم داغ چو ابر سیه | از دود آه کسیه طاق کهکشان
ای حسرت فراق تو از دل بجای داغ | این داغ اشتیاق تو در تن بجای جان
وز من زپرده دل احباب میخورد | آن آتشی که یاد تو می‌افکند بجان
از بسکه می‌فشاند بر اهل دیده شرر | بر با نهال طوبی کلکی نوا نهان
از نور فیض چو خورشید شد تهی | در زیر خاک رفت چو آن دست زر فشان
وز ابر دیده بسکه فشاندیم سیل خون | از رگ نخل چشم ما شده چون شاخ ارغوان
آن زر که بود دولتی بحر سخا کجاست | آن گل که بود زینت باغ وفا کجاست



آن دیده مهربان دل آشنا چه شد | آن حسن و خلق و آن همه صدق و صفا چه شد
دستی که بود با دل اهل هنر گو | کلکی که بود کلید در مدعا چه شد
با دو خوان گلشن همت کجا دوید | نخلی که میفشاند بعالم نوا چه شد
فکر بلند او به چمن نپرورد | آن نکته پرور سخن آشنا چه شد
رویی که بود طلب روشنایی کو | دستی که بد بگنج کرم رهنما چه شد
افغان ما رسید بچرخ و اثر نکرد | بادی که میرسید بفریاد ما چه شد
منشور را نه و جبه همت ز نور بود | مردان فیض پرور مهر سخا چه شد

خیزید دوستان که همه نوحه سر کنیم
گرد آه و درد دل گردون اثر کنیم

تا باد و اجل جهت گلشن بشکرد | داد از شراب زندگی انداخت در قدح
از جسم روح بر رفت آه و درد جلد | ما در تمام روی چمن گشت تیره
ای در بهار دلِ تو دائی آب روی چمن | ای در خزان عمر تو یاد کند و دعا



در گلشن وفا گل باغ محبت است
با دوحهٔ الف اجل از بحر بندگی
از شور ناله سور سرافیل شد عیان
صد داغ و صد دریغ از آن نوجوان

داغی که مانده است به دل از تو یادگار
تا گشتی حیوة تو بخشد بر کنار
از جوش گریه صبح قیامت شد آشکار
صد داغ و صد دریغ از آن گل نوبهار

تا نام تست زینت دُر یتیم باد
تا خاکی تست عمر محمد مقیم باد







هر که در عشق برد ره [illegible] / واصل [illegible] با طلب [illegible]

در بحر عشق [illegible] هستی [illegible]

نظمی چو موج [illegible] ساحل [illegible]

تا داغ دل آتش جگری [illegible] / صد جهان آید جان [illegible]

نیست از بر [illegible] گوهری / گر این [illegible] چشم تری [illegible]

قابل فیض تجلی چو شود سوی شوق / شعله [illegible] نظری [illegible]

[illegible] آید [illegible] / [illegible] گر [illegible]

ای [illegible] / [illegible] دیگری [illegible]

چو [illegible] دست [illegible] / چه اثر [illegible] تری [illegible]

[illegible] چشم [illegible] / اگر از نخل محبت ثمری [illegible]

[illegible] / گر [illegible] لب [illegible] دیگری [illegible]

[illegible] / گرد راهی [illegible] قدم [illegible]

[illegible] در سلسلهٔ چرخ بسوز ای نظمی

آه اگر از دل گرم سخن [illegible]

[illegible] خود [illegible] / [illegible] خود [illegible] سر [illegible] شو

یاد لعل [illegible] / یا [illegible] اینقدر [illegible] شو

قطره [illegible] صدف پنهان گر [illegible] / آفتاب [illegible] جهان [illegible] شو

تا [illegible] برگ گل چمن / [illegible]

در جهان [illegible] بجای خود [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible] شو

یا [illegible] / [illegible] شو

سر [illegible] / [illegible] شو

[illegible] قدرت [illegible] / [illegible] شو

[illegible] نظمی [illegible] / تا گردی [illegible] آسمان [illegible] شو

کرد [illegible] لبی خط تو مایل می‌شود　　کار بر شوریدگان زلف مشکل می‌شود

سیر دریای شهادت کار هر بی‌غیرت است　　غوطه در خون می‌خورد تا قطره واصل می‌شود

گشت احسان بر بنا بر بنیت فیض مسیحا　　نخل بست شمع از اشک [illegible] می‌شود

چون به فکر قد موزون تو [illegible]　　وحی معنی [illegible] از عرش نازل می‌شود

[illegible]　　چوب [illegible] هر کسی قابل می‌شود

[illegible] دشنام [illegible]　　[illegible] هر قابل می‌شود

[illegible]　　در قفس [illegible] می‌شود

[illegible]　　قطره خون [illegible] تا دل می‌شود

[illegible]　　منقلب ملک عشق [illegible] می‌شود

دل از نسیم خط یار [illegible]

[illegible] چون حسن کامل می‌شود

[illegible] می‌کرد　　[illegible] خنده لب [illegible] می‌کرد

چمن از جلوه [illegible] فردوس [illegible]　　سراپا [illegible] از شوق قدش [illegible] می‌کرد

دو عالم گشته ناز تو [illegible] در محشر　　جگر [illegible] برهم [illegible] می‌کرد

شعاع فیض خورشید مسیحا تجلی کرد　　[illegible] خونش [illegible] می‌کرد

سر لب تشنه ناز تو گر [illegible]　　[illegible] می‌کرد

زبان من که [illegible] از فصاحت [illegible] دارد　　به حرف خط او چون [illegible] می‌کرد

[illegible]　　که با تیغ [illegible] می‌کرد

سر [illegible] لب [illegible] گلشن　　که از [illegible] می‌کرد

ز مینای فلک مستی [illegible] طلب دارد　　که از [illegible] می‌کرد

[illegible]　　که در دریا صدف [illegible] می‌کرد

[illegible]　　که در جام [illegible] می‌کرد

زبان [illegible]　　شکر گفتار [illegible] می‌کرد

[illegible] چشم او [illegible]　　که از نظاره [illegible] می‌کرد

چو آوازه در جا نبازی نشاند و شوق [illegible] کرم | ببرگ عاشقان بر لفش قیامت پوش میگردد

اگر در دوست اگر [illegible] دل ز من [illegible] ازمن
اگر دولت اگر هجران بعیار از من [illegible] ازمن

نوای بازه [illegible] پیکان سینه و دل | سخن در [illegible] جان ازمن

بیا دلی بی نیازی [illegible] | اگر از چشم او کرد [illegible] نگاهی سرگران ازمن

ببینیکم [illegible] نقش [illegible] | اگر خواهد خط سبز تو عمر جاودان ازمن

بحرف شوق اگر خواهی سخن [illegible] | نوازش [illegible] الماس ازمن

درین [illegible] | نسیم مصر از یعقوب [illegible] کاروان ازمن

نوای [illegible] شب [illegible] | نمیدانم چه میخواهی دگر ای آسمان ازمن

بد [illegible] چمن [illegible] صبا [illegible] | رسانی گر سلام بوسه آن آستان ازمن

بود منزل [illegible] | نجف [illegible] خسروی [illegible] ازمن

[illegible] چشم اگر خواهی پیام [illegible] | [illegible] جلوه [illegible] ازمن

تنی [illegible] | چو طوفان حوادث میکند خالی جهان ازمن

نهادن [illegible] | کند روشن [illegible] چراغ دودمان ازمن

دهد [illegible] | اگر گردون کند [illegible] یادگار ازمن

شراب وصل [illegible] جام منصوری | دهد [illegible] دیگر [illegible] ازمن

براه دوستان نظمی نشان فرسخ عمر است
اگر سنگ مزاری در جهان ماند نشان ازمن

چو کردم گفتگو گشتم [illegible] کم شد | سواد نسخه مطلب [illegible] زبان کم شد

چنان [illegible] | [illegible] آستان کم شد

شست [illegible] | چنان [illegible] استخوان آمد [illegible]

[illegible] فیض عشق [illegible] | براه کعبه کوی تو چون [illegible] کم شد

[illegible] | فروغ عکس [illegible] کم شد

[illegible] | [illegible] سودای تو [illegible] کم شد

زان موی میان هر کاره کردم صد گره شد / سخن از بسکه نازک بود هیچی در میان گم شد

شکوه عشق و استغنای حسن و حیرت ادراک / گرفت شد اینچنان ضیایی که از نهان گم شد

فلک در چشم عبرت چین گشاده بر دید از کجی / گره و هیم فریدون روز قیچ کاویان گم شد

هلاک خنجر نازش چو کمپیر شهادت گشت / مسیحا از نفس سودای عمر جاودان گم شد

بنوعی آسمان طرح نفاق انداخت در دنیا / که تا مهر پیسی در میان جسم و جان گم شد

اگر یاری سراغ نظمی از ره وفا خواهد
بگرد محمل جانان بگرد و کاروان گم شد

عشق چون گلگون شیرین هم تک شبدیز کرد / آسمان تاج زر مهر افسر پرویز کرد

من بستی در نمی‌داد از قدح خوشی الم / چشم ساقی جام صهبای نکو لبریز کرد

شوق سوز سینه چاک گیهان ز حد افزود / گوهر اشک مرا دریای او ناچیز کرد

صوت واشوقا به یعقوب از لب یوسف شنید / ذوق وحدت آتش شوق زلیخا تیز کرد

خاک پای خود نثار چشم هر ناکس مکن / گز هر پرده ز نقش این سرمه را ... کرد

فاخته با سینه پر خون ز شوق سرو گرد / دل قیاس قامت آن گلبن نوخیز کرد

دست و پای طاقت و توش از جوش چشم خفته / حرف نیرنگ خط امروز دست آویز کرد

خوبت تا در بزم غم از کشی با من ببوز / آه سوزان شعله در جوش شد دل پرهیز کرد

آنکه در بازوی نازش بسته ام تعویذ دل / تیغ بیداد جفا از بهر قتلم تیز کرد

شوق فیض و آور غرور جنون در دل سینه / جرات سرو از پی من تیغ او خونریز کرد

بر صباحت نباشد انقلاب طبع را / بر روی گر ... یا شب ... سحر کرد

خون نظمی در ز غیرت عشق بی پروا بجوش
بر سر زلف تو سرو را که شوخ انگیز کرد

سواد نظم سخن گشته چون فکر من دریا / زمین هر ترل ... از آب و ... دریا

ز بهر نیرش قطره آب از ابر تر دامن / شده چون کاسه دریوزه در سینها پای دریا

اگر در چشم ... بود اگر در سر ... / بیا ...

ز تیغ شعله شوقت چو در دل آتش افروزد / نی ... آن شعله ... دریا

ز موج‌افشان ما عالم غنی بحر خود گنج | چو ابر دیده بگشاد از کجا گهر جز من دریا

نکو گوهر چو من هیچ پرورد از فضا گیتی | سیاه آورد رنگ آرد از غضب کف زده من دریا

نهد گر کاسه‌ای تیغ او برابر چشم من | نماید از صف مژگان ز تیغ شیر زن دریا

ز شمشیرش در سوزان کند چشم صدف روشن | دهد گر اختیار خود به غواص سخن دریا

صدف را پرده سازد در برم عروس گوهرش نظمی

ز شرم در فشانیهای فکر گوهر من دریا

اگر ساحل بیابد عکس بر جان گلشن از دریا | چو ابر چشم من بیند فشاند دامن از دریا

کند چون شعل انجم چراغ آسمان روشن | ببیند بادبان‌های کشتی از روزن از دریا

اگر لطف خدا باد مراد بر وزد از | کفن بر ناخدا طوفان کند پیراهن از دریا

ز دریای حوادث هر کجا برتو برآید نوان | نهنگی هر زمان آید برون با جوشن از دریا

غریق بحر غم چون حلقه مرزوق حق گردد | برانگیزاندش باز از ید قدرت تن از دریا

شود کار صبور تلخ و شور غم نکو آخر | فتر گردد با ستر از دوران آمن از دریا

ز بس آنکه چشم بدیده فزود از نقاب او | کند تا خار خار سحر خار سوزن

صدف با صد امید قرة العین بند اختر | بذوق در گوشش او بود آبستن از دریا

فغان ای تاتم نظمی جهان و شور چون آرد

بروید ناله از صحرا الجیب بد شیون از دریا

بشرم عشق تو تا ز رم آب روی سخن | اگر با حسنت همه روی گفتگوی سخن

نبود خامه ام انداز سبد افیان من | که صد لجان فصاحت شده بکوی سخن

چو فکر شاعر عزا دلی بوجد آرد | بسان مغنی رنگین کشد بسوی سخن

ورسای عدم بود در جهان شد | بگفتگوی تو باز شد بروی سخن

سراغ منزل معشوق عاشقان جو گشتند | نشان دهد هر کس اگر بگوی سخن

فهم عشق کلام تو از نسیج خیال | فهم عشق حدیث برهنه گوی سخن

کز خاطرم میان تعلقی که گشت | بقفا مهی صافت گفتگوی سخن

بطرز تازه بهر معنی فغان کند نظم | خراج یافت کند از کدوی سخن

رساند نفسی جسم غزال ببقطع و کن — کنم زشوخی طفلانه جستجوی سخن

ببارگاه گلشن گفتار چون رسد بکمال — شود بنفشه هر نقطه خال و رستهٔ سخن

قلم شود به بنانش کلید گنج گهر — گدای درگه معنی گشته جوهری سخن

دل از کرشمهٔ لفظی اگر کناره کند — نیابد از گل معنی دگر بوی سخن

پری بجلوه در آرند شاهدان خیال — چو بشکفد گل فکر از سبوی سخن

امیر کشور معنی شود باستعداد — سخنوری که برآرد ز خسرو خوی سخن

خداروان مسیحا دمی کهنه ارد و — که آب خضر روان بشکند بجوی سخن

خرد بذوق غزلهای طرحی نظمی

مثال داد که خیزد سحر ز روی سخن

تا ز خاک راه او بر سر غباری داشتم — از شکوه عشق تا جداری داشتم

ایکه مژگانم ببخیه گر بیند مضطرب — گوهری در دیده و از بهر نثاری داشتم

روزن ویرانه من مطلع انوار بود — کز عکس عارضش خورشید واری داشتم

دیده دیدوم خونفشان از تیغ بیدادی بخون — در دل از تعبیر مژگان خار خاری داشتم

بردی از یاد تمنا دور باشش غمزه‌اش — بالشش کرده [illegible] داشتم

قطرهٔ آبی که خضر از چشمهٔ حیوان چشید — چشم از ابر و مژه شمشیر آبداری داشتم

شب که طوفان سرشکم شعله جواله بود — نعل در آتش شبی جا بگساری داشتم

اینکه میگردم سر مژگان بخون دل احتساب — چشم تشریف کف پای نگاری داشتم

گر فراموشم نمیگردد از غریبان وطن — در سواد حظ زلفش قراری داشتم

برد شمع عارضش از برق هم شعله در — در دل از سوز محبت تا شراری داشتم

نیست جا جز سوی پاک از نقد جیب عشق کس — گر دلم را بر محک صیر و عیاری داشتم

گل بسر زد نی میان تخانه برد و شاه انجم — کز نگار محبت قدر خاری داشتم

شد خلاف وعده امشب فراموش دلم — دیده حسرت براه انتظاری داشتم

آسمانها ساختم از نیک اختری — کز نگاه دل چه مهر و مداری داشتم

توتیای چشم خود کردم براه خود — کز نسیم خط او در دل غباری داشتم

نظمی ز حال و خط و رخسار تو بنوشتم هر فصل
عشرت فصل گل و سیر بهاری داشتم

دامن کشان چو از بر من آن سهی رعنا بگذرد | طوفان ز مژگان مهر کند دریا رود بالا بگذرد
با چشم او گفت و شنو محرم تماشاگه من لب | از هر نگاهی صد سخن صد رمز و ایما بگذرد
تیغ تبسم گریان چند و دل بجانب بخشش او | تشنه بخون خود بود هر کس به سودا بگذرد
اشک روان آید و در خاک در روان به سوا نشستم | تا کی از آن سوی میان آن لعل شکرخا بگذرد
از مهر و وحدت گر چشم است دشمن شود | بینی که اشک یوسفانه چشم زلیخا بگذرد
بر خاک علی الله بس عمر رفت و امروزه | تا چشم رحم بر زانی بینی که فردا بگذرد
با این شکوه و دلبری هر که خواهد در چمن | خنده چو رفتار تو سرو از سر رعنا بگذرد
هر کس که زلف و رخ پرده ز سر باز کند | گردد چو مست جام شوق از دین و دنیا بگذرد
از آتش سوزان هر رهی تیغ بران شد کشش | داغ سراسر شود ز زخم سراپا بگذرد
سودای ناز از سر رود ... نیاز افکند کوکب | چشم از تماشا سرکشد دل از تمنا بگذرد

نظمی که خواند فلک صاحب غزل و عشق
حسن ز کلکم که شاد از دل که رازی که پیدا کند رو

شوق ثنا گفته خورشید بر سر ما دوست ثنا شود | حسن که گردد دلربا سلسله شوق پیدا شود
تیغ مژگان تیز و برق عکس عارضش شعله ور | داغ شود سر کند با چشم تر پیدا شود
داغ دل بنگیرم از زلف کسی | تا کجا این سینه یار آرزو کی پیدا شود
در میان شوق و قمر نازش فتادم تا کی | از زبان گر دو سه حرف در پی شکوه ها شود
گر دو ز ابر بلا صد خون دلم آفت فراق | تا دل ما پر خون شود دریا و جوی و دریا شود
شبانه زلف بشکسته عشق و اتفاقات چنان | تیغم بر خون نگاه گل غنچه شکفته شود
خورشید های طاقت ... دل خواهیم خواست | این گره در رشته زلف تو هرکه در شود
از غنچه و غمزه قامت بر جای خود است | شمع اگر در مجلس او چشم خود بر پا شود
چند دگر دون شود با قد تو بالای سرو | شاخ گل گر جلوه گر چون آن قد رعنا شود
دل ز تیغ تیز مژگان هنوز راهی هم نخورد است | جای آن دارد که تشنه بخون ما شود

جبین صبح نشان آفتاب دولت [illegible] / و عده [illegible] بر روی یار [illegible] شود

مسلسلم کرد به حرف خطا و چون [illegible] / مسیح [illegible] نوائی نظم من اگر انشا شود

گره ز زلف تو چون [illegible] در علم [illegible] / غلط [illegible] خوان جلت [illegible] سینا شود

نظیری [illegible] فرو [illegible] دین / سبحه [illegible] زنار [illegible] اگر ترسا شود

[illegible] نقش [illegible] میسازد / [illegible] عارض [illegible] میسازد

نگاهش جلوه آتش [illegible] رفتار آموزد / ز چشم عندلیبان [illegible] کل [illegible] میسازد

تجلی [illegible] شوق [illegible] نفس [illegible] / نگاه [illegible] اگر [illegible] شعله رخسار میسازد

به [illegible] کند پروانه سربازی [illegible] / اگر سوزد چو من از [illegible] میسازد

برد از تیغ مژگان جوهر [illegible] / ز [illegible] چشم تو با [illegible] میسازد

[illegible] / نشاید نقش [illegible] کل [illegible]

زبان [illegible] که با افسون [illegible] / اگر [illegible] میسازد

فروغ حسن معشوق چراغ دل کند روشن / که بزم عشق گرم از شعله رخسار میسازد

ز در بهره زاهد چو از تشریف عریانی / زبی برگی بر خویش جبه و دستار میسازد

وصال دوست در [illegible] / کی نظیری نقش [illegible] دل [illegible] میسازد

گر به سیمای [illegible] کند گرد [illegible] اگر آوری / سد مژگان [illegible] سیلاب را اگر آوری

پنجه مژگان [illegible] دریایم [illegible] / [illegible] چشم من کند خوناب اگر آوری

سوخت از برق حوادث خرمن [illegible] / میکند طول امل اسباب اگر آوری

[illegible] / گر کند ناز [illegible] دل [illegible] اگر آوری

[illegible] از جان [illegible] / گر [illegible] قصاب اگر آوری

آنکه یادش [illegible] از خاطر عاشق قرار / کی کند نظیری دل بیتاب را اگر آوری

چشم [illegible] افسون خواب چشم من / [illegible] مژگان [illegible] چشم من

درکنار ما و ماهی چند خود پرورده / ساغر انداز و چه دریا گر سحاب چشم من

از خوی تا خیز قلم بانگ آتش کی کند / در وصف محشر چه میکند جواب چشم من

شرح شوق جانسپاری مو بمو کردم رقم / کو نه چند خطا و سر از حساب چشم من

خون صد عاشق کند پامال در دیوان عشق / در کف پای تو رنگ … از خضاب چشم من

انقلاب عالم سفلی چه آیم … / این بنا خود بود … خراب چشم من

از نگه … گرداند …
دور باد از اشک غم نقلی حباب چشم من

چون نسیم گل ساز نکهت گل در هوا / نقش … بر زمین … بلبل در هوا

دامن افشاند صبا از سیر صحرای ختن / گر فشاند نافه از چین … کاکل در هوا

چون برافرازد علم در کشور افسونگری / سبز سازد عکس نقش شاخ سنبل در هوا

بزم مستان را ساعی سرو چون … / چون … سر … قلقل در هوا

میتواند تاج خورشید از سر گردون ربود / چون نشیند از … دست تو گل در هوا

همچنان … از بند گران جانی دلم / گر ز … کل … عرض تحمل در هوا

چون … خواهد که از دل غنچه طاقت برد / ترسم آن باشد که اندازد تزلزل در هوا

اینکه میخواند سپهر … کهکشان نظمی آه
بهر طوفان حوادث بسته ام پل در هوا

من نه خود رو رفتم از مستان صهبا رفتم / گردش چشم ترا دیدم و از جا رفتم

مست از ساغر وحدت چو منصور … / اشک یوسف شده ام از چشم زلیخا رفتم

کشور … ز خاطر عاشق ایم / چون … تعلیم جنون دیده … رفتم

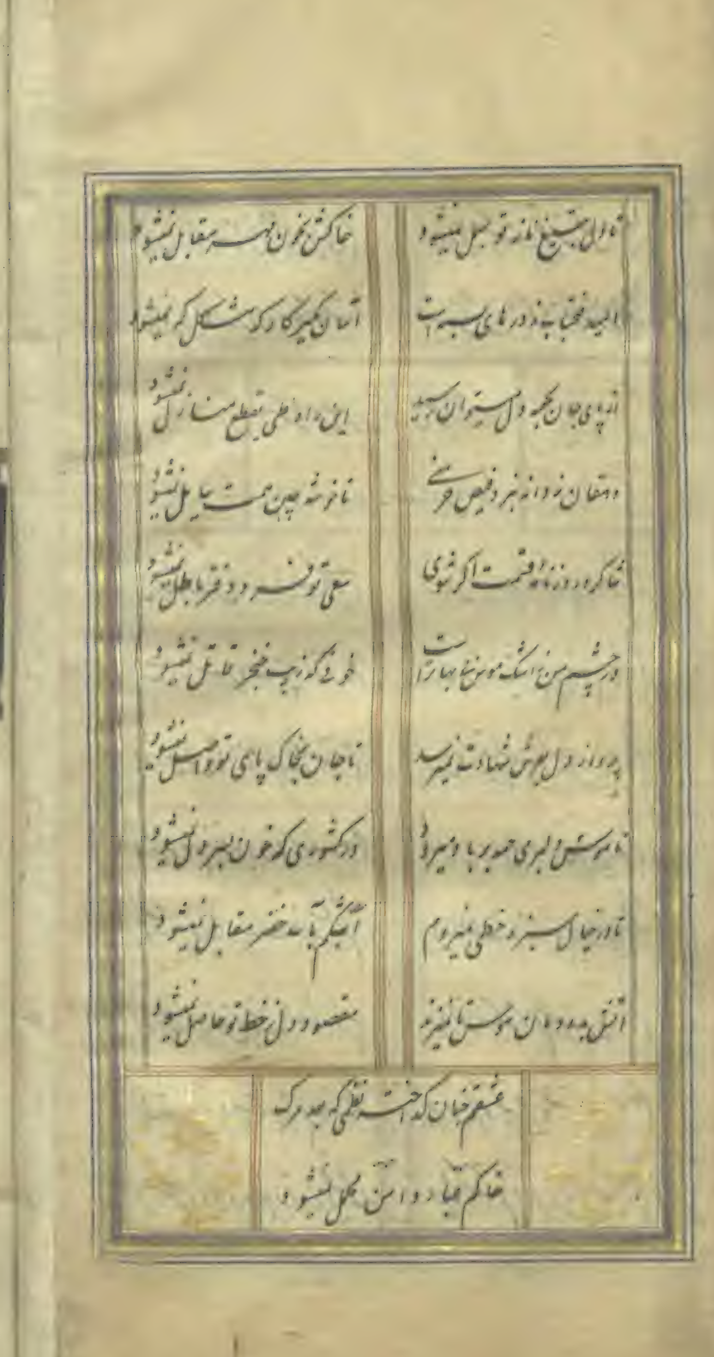
ذره بودم … نظربازی خورشید شدم / قطره بودم بهواداری دریا رفتم

گرد تمکین پریشانی … / سایه زلف ترا دیدم و … رفتم

گرد راه … / بال تجرید گشودم … رفتم

حسرت بزم تو در چشم … / چون نگه … خورشید … رفتم

که ز نظمی … / تو … رفتم



تا دل به تیغ ناز تو بسمل نمیشود
خاکش بخون بهر مقابل نمیشود

امید محتجب ز دعاهای بی اثرست
آسان مگیر کار که مشکل نمیشود

از پای جان بکجه دل ستوران که بید
این راه طی بقطع منازل نمیشود

دهقان ز دانه بهر دفینه حریصی
تا خوشه چین همت سایل نمیشود

خاکرو ز دانه قسمت آگه شوی
سعی تو غیر دفتر باطل نمیشود

در چشم من ز اشک جوش بهار راست
خونی که زیب خنجر قاتل نمیشود

پروانه دل بهوس شهادت نمیرسد
تا جان بخاک پای تو واصل نمیشود

ناموس شیشه دلبری چه برباد میرود
در کشوری که خون به سر دل نمیشود

تا در خیال سبزه خطی میروم
آئینه ام به آب خضر مقابل نمیشود

آتش چه دود دامن هوس تا نمیزند
مقصود دل ز خط تو حاصل نمیشود

عشق خوبان کرد خسته فغانی که بعد مرگ
خاکم غبار دامن محمل نمیشود



همین چشم تری می‌بینم و مژگان خونباری / جگرخواری نمی‌بینم دلفگاری نمی‌بینم

خضاب از خون عاشق تا نکرد و پنجه نازش / قوی بازو نمی‌بینم [illegible] نمی‌بینم

نمی‌خواند فسون عاشقی تا چشم جادویش / نگاهش شیوه عاشق‌کشی [illegible] نمی‌بینم

نه در صد لشکرش توان بود [illegible] / وفاداری نمی‌بینم دل‌آزاری نمی‌بینم

[illegible] صاحب‌نظر سر گر نگیرد / اگر کس [illegible] قدر خود از خاری نمی‌بینم

[illegible] / ز خط و زرم سینه گر دیده پرکاری نمی‌بینم

[illegible] زلف سرکش قدرانداز / پریشانی نمی‌بینم گرفتاری نمی‌بینم

گر در قصیده دیدم تا نه بند و مو بمو نظمی
اگر زلفت اگر کاکل گره‌داری نمی‌بینم

اگه از حرف پریشانی چو گل درهم شوی / چشم آن داری که از زلف ا محرم شوی

دست [illegible] ... گر گره زن بسی / ترم چندان شو که بر زخم دلی مرهم شوی

با [illegible] چون مینای طبع را / سر به استغنا فرو ناری اگر حاتم شوی

گر چنین آسمان سرنگون دارد وجود / میتوانی نقش پا ز آن در که نقش کم شوی

گلشن خلق خوشت چون شگفته از فیض عشق / عطر خندان ده که مشک نافه عالم شوی

تا بخوانی پیش آن چشم سخنگو درس عشق / گر فلاطون ادب عاشقی بی‌بهره شوی

گر ز عمر زلفش دل گوید بیار ای رقیب / از خدا خواهم که سر تا به دل ... شوی

تخم حاجت نظمی از انگشت قناعت سبز کن / تا به سنگ او همت حاتم حاتم شوی

در بزم مجنون جای دان در دشت صحرا روان رفتن / خیال آن باشد که با صد داغ حسرت از جهان رفتن

شکوه مجنون لیلی وار بر باد استغنا / بگرد او گرد و دیوان بگرد و کاروان رفتن

بجای لاله رخساری بخوبان خویش غلطیدن / بچشم من بود بهتر ز گلزار خزان رفتن

پس از مردن ز خاک کشته شوقی تمی آید / براه کعبه دیدار چون ریگ روان رفتن

براه وز کعبه باشد گر حریم قرب حق نظمی / در او هیچ سعی اولی تم بستان رفتن

نخل عالی همت باغ طرب تاک است و بس / نشأه بخش بزم عشرت جام ادراک است و بس

حاصل عمر ابد در شیشه لب تشنگی است / گوهر هستی طفیل چشم نمناک است و بس

چون رسد فصل بهار عمر بس باران عشق / نخل فیض جانفشانان [illegible] است و بس

آنکه خون با ابر رنگ شیر از ... میخورد / در ستم آباد عشق آن طفل بیباک است و بس

سد سر راه ای در جود هم صرف ... / آنچه از من مانده بر جا سینه چاک است و بس

عمر جاوید ان نصیب خضر ... / گنج هستی مهر ... خاک است و بس

تا ترا دیده در دست از مهر ... / سر ... چشم افلاک است و بس

از برای جرم نظمی روز حشر در کار نیست / شرم عصیان آتش این خرمن خاشاک است و بس

پا فشردیم در ره تو مجبت گیسند / جان سپردیم عجز تو حسرت سود کیند

علم فتح جوانی تو فلک بر سرها / صلح کردیم به دشمن ز مروت سود کیند

گرد علم نقد حیوت ابد از خضر برد / بخط سبز تو بخشید محبت سود کیند

عشق اگر چاک گریبان دلم را میدوخت — صد رفو تیغ تو محبت بهت سوگند

مرگ از معرفت سر خدا اگر شد — نظر از پیر مغان باقت بخدمت سوگند

گر دو صد بیابان زلال ولی تو بود — چند بجیب تهی گرد بوحدت سوگند

سر بجهت آورد اگر زخم دلم هم نفس — جامه عمر کنم چاک بطاقت سوگند

گر تقاضای چنین خار بجانم شکند — گل غیرت نکنم بو بمذلت سوگند

دم آبی که لب خضر جگر تشنه اوست — نچشم از دم تیغ شهادت سوگند

گر فلک کاسه دریوزه کند دیده ما — بدر کس نفرستیم بهمت سوگند

گر فلاطون کند مرهم جنون ره عشق — نکنم گوش بحرف نصیحت سوگند

حسرت خال تو آمد که دهد بر بادم — نکنم ترک خیال تو بالفت سوگند

سخن از زیر لبی گر لب نظمی گفت
شکر دشنام تو بر داد آن نکهت سوگند

تا خطر در ره امید مهیا نشود — خضر توفیق درین مرحله پیدا نشود

جاه و دولت شاهی جهان درویشی است — عیش طفلی است که در دهر غنا نشود

باده در کف نیاید جنون سپید ریب — که ترا چند در عشق تو رسوا نشود

روزی که ستم جهان کس نتواند خوردن — عیش کسانی که قسمت ضعفا نشود

ره بسر چشمه خورشید بجز کی ببرد — سبزه خط تو گر خضر و مسیحا نشود

تیغ نازش چو برافروخت تشریف دهد — دارم امید که خونین سراپا نشود

جلوه ناز ترا گر نکند منع خرام — تا کی آشوب قیامت ز تو برپا نشود

گر کند رشته جان تاب ز عشقت نظمی
گره جعد ز زلف دلکش وا نشود

تن از زخمی ز شمشیر آن مژگان بی‌شکن دارم — بهشتی که از سر من آید نیمه میل کفن دارم

ملامت آن سان جسم بخیزم در لحد صابح — که من آیین بهشت خانگی ازبرای خویشتن دارم

دلم را در غم پیچ بشکند چنین سر زلفی — پریشانم سر سودای بازار ختن دارم

ساد و لعل شکرخند بسپردم جان شیرین را — که من تعلیم این علم شریف از کوهکن دارم

نه در خوابم نه بیدارم نه مدهوشم نه هشیارم
نمیدانم چه حالست اینکه در عشق تو من دارم

که چون سوختی ز آتش غم را سوختی دلرا
که من در وقت ناکامی جهان را تنگ میدارم

نماند از استخوان من اثر در خاک نومیدی
نمیدانم غم او یا همایی در کفن دارم

تنم را نعمت غم کرد نظمی آنچنان لاغر
که مویی گشتم و در کوچه زلفی وطن دارم

به فیض لب لعل تو ز کوثر نتوان یافت
کیفیت این باده ز ساغر نتوان یافت

از چشم تو بیابات نگهی نوش کشیدیم
آن باده که در ساغر محشر نتوان یافت

دیهیم و نگین در گرو ترک کلاهت
تا سر ننهی در روش افسر نتوان یافت

جان داد تن شیرین سخنی گر ز دو رباش
این چاشنی از قند مکرر نتوان یافت

از جوهر شمشیر تو دیدیم فروغی
کز آینه روح سکندر نتوان یافت

آن لعل لب سبزه خطی که تواند دید
غیر از لب جوی و خط ساغر نتوان یافت

از بسکه لطیفست ترا ساعد سیمین
در کف نتوان دید و در بر نتوان یافت

نظمی اگر از زلف دراز تو رسن یافت
چون عمر گذشت کرده دگر نتوان یافت

هر صفحه رخسار تو سر دفتر نازیست
هر مصرع ابروی تو سر مشق نیازیست

هر تار سر زلف بتی عمر درازیست
هر سبزه ریحان خطی نسخه رازیست

از ناز بها بوسه به پیغام فرستند
خال لب لعل تو عجب بنده نوازیست

گر حسن حیا مانع نظاره نباشد
در چشم هوس هر نظره دست درازیست

آتش بیجان چون ترند از اسیران
در هر دل ما از دست غمت سوز و گدازیست

یکعمر دویدیم و بمنزل نرسیدیم
نظمی سفر زلف تو دور و درازیست

بر روی تو منشور آفتاب غلط
بعهد موی تو تفسیر پیچ و تاب غلط

بسوی غیر نظر کردن تو محض دروغ
نگاه گرم از آن چشم نیم خواب غلط

لب مسیح مشرف باین شرف نرسد
نشان بوسه در این گاه انتخاب غلط

دلیل اگر طلبد برهمن ز صنع خدا | بود ز حسن تو برهان آفتاب غلط
بهار خط تو و ترک می خیال محال | خزان عیش من و توبه از شراب غلط

نوید بوسه نظامی لبت بخواب دهد
وفای وعده و خلاف خیال خواب غلط

نظر بکار گل خود کن ز شکر آب مپرس | بدست آینه داری ز آفتاب مپرس
بهار تشنه شبنم فشانی خط تست | عرق ز چهره خود گیر و از گلاب مپرس
ز آب و آینه آشوب زلف و خال مبین | ز دام گشته آزاد اسیران غم حساب مپرس
ز چشم خود و خون اشک گو می با دل من | شمار جام مگیر از خمار شراب مپرس

مگر ز دل نظامی سراغ آن خط سبز
نشان خضر ز لب تشنه سراب مپرس

است عشق رهبری دارد | چون محبت همسفری دارد
چشم بد دور باد از حشمت | که نگه نازنین در سری دارد

لعل جگر تشنگی کشته خط اوست | خضر در پی سکندری دارد
عالمی را بیک نگه گیرد | حسن اگر میل کشوری دارد
نرگس از خاک تربتش روید | هر که با چشم او سری دارد
منت آسمان کشم که فلک | چشم بر راه دیگری دارد

هیچ نومید از خط نظامی
کشتی بحر لنگری دارد

دست از حلقه زلف تو نمیتوان کرد | سر از این کوچه تاریک بدر نتوان کرد
آبرو در پی صاحب نسبت | دور از روی سبز چو از آب گذر نتوان کرد
قیروان در ره بخبر افلاک رسانم | روز از زلف تو در آفاق سحر نتوان کرد
ساغر تو را گر شاه ما گو بخشد | از شراب لب تو قطع نظر نتوان کرد
آتش خرمن طاقت چو شود شعله شوق | صبر را چو مایه شکری نتوان کرد
مطلع ز روی او تا نبود نظر | سر ز گریبان صبح چو بدر نتوان کرد

از پی تیغ تو خنجر دیده ابرو شوان آرد
دور رخ تیر تو خورشید سپر نتوان کرد

عالمی را نتوان تشنه بخون خود ساخت
تر دامنان زهاد همه عرض هنر نتوان کرد

مطلب افتاد و مراد دلی از باب نفاق
گر نه از گلشن خیزد سفر نتوان کرد

تا دلیل دل گمره نشود خضر عملی
نظمی از کوچه توفیق گذر نتوان کرد

گر غنچه دهان تو نشد دو بجای گل
چون دود از سیر دل از سر بلبل هوای گل

وصف رخ تو شرح دهم و بها [illegible]
از لطف سبزه حرف نزنم با صفای گل

گل از قضای سبزه بکنار [illegible]
تو باغ حسن سبزه و صد از قضای گل

گل گل شکفته گشت چمن از تبسمش
تا لطف غنچه از چکید با صفای گل

در باغ جلوه گر شدش اسمان [illegible]
پیراهنی که چاک نشد چون قبای گل

نسبت بغنچه لب او میکند درست
چون عندلیب جان نهد از برای گل

از حسرت بهار خط یار سوختم
[illegible] چو دم [illegible] بهای گل

تو آن [illegible] تو گشته [illegible]
شاید مرا بکنی [illegible] خدای گل

این بلبل خجسته شد و آن شهری قدر پیش
نازم بطرز شیوه و سرو و ادای گل

نالان شنو که خون تو گردون کند بجام
می ده قدح ز شیشه بکن در هوای گل

نظمی بسبزه زار جهان چون نظر کنی
باشد بقای عمر خضر چون وفای گل

گردن سرکشتگان در حلقه زنجیر تست
حکم قتل عاشقان در قبضه شمشیر تست

آتش طور تجلی آه عالمسوز ماست
رنگ آشوب قیامت زلف عالمگیر تست

[illegible] از خم ابروی تو [illegible] ختا
هر که او دیدم صید چشم آهو گیر تست

در ظلمات خم گیسوان [illegible] کرده ام
خضر هم لب تشنه آب دم شمشیر تست

چون [illegible] خط سبزی کردم سر [illegible]
در طریق جانفشانی خضر همت پیر تست

آشکارا حجت تو در [illegible]
[illegible] ناگفته [illegible] تقصیر تست

عرض حال ما [illegible]
[illegible] تاثیر تست

بست از گشت سعی خویش هیچ گشایشی
عقده‌ها در کار دل از ناخن تدبیر بست

قطره‌وار از رحمت کرد نظمی چو برق
راه مقصد زلف او مو زنگ شکر بست

صبح محشر شد سفید و تیره ایامم هنوز
نخجیر شبرنگم خسپد بر سر خاکم هنوز

تیره حال از پیچ و تاب زلف آن آرام کرد
در قفس افتاده‌ام در حسرت گلشن دامنم هنوز

تن چسان بی‌جسم شد فراموش دلم
با نفس در گفتگوی شکر و نشنوم هنوز

راه معراج فنا پرواز شوقم قطع کرد
قطره در اندازه رحمت میزند کامم هنوز

بر سر چشم فلک کرد آسمان جا گسترم
پیش آتش شفتالو در بر دارم هنوز

جان شیرین شد تسلیم شاه زاده‌اش
پیشتر سینه بوسه خال او به چاکم هنوز

بی‌خود از پیمانه‌های شوقم صد گریبان چاک کرد
ساده و لوحی بین که در اندازه آرم هنوز

بی‌خود از هم گشت و نیز جنبشی دید
بر نمی‌آید از آن لب نشاط کامم هنوز

صد سخن نظمی ز کاهش با لب جانان هیچ گفت
صد خم می شد تهی و تشنه جامم هنوز

اگر از عمر خود چون یک نفس آن مو فشانم
چو در خیر قدم بجا در پیش پای خود فشانم

کنم اندیشه پیش محاسن چون قلم با خود
دوم در فکر وصل و در خیال کیمیا خشم

گره دوزی شفا یابد دل از درد چه دارو
که گرد و هم جلایه عصا در دو ز چشم و دامنم

سواد عید لب از ناله عاشق نخ و روشن
محبت می‌نوازد اگر من از نوا افتم

نسیم غم برد باد و مراد کشتی عاشق
رهم در ساحل مقصد چو در بحر بلا افتم

توانم از دل خود بشنوم بوی سر زلفی
ز حیرانی چرا هر لحظه در پای صبا افتم

بهره‌یابی کز فنا هر نیاید قیمت خود را
شود پوشیده قدر من چو در بند بقا

سواد خود نشانی کرده‌ام عشق من نظمی
شناسم قسمت خود در دیاری کز نوا افتم

اسیر موی تو در رشته بلا بند است
غریب کوی تو در کشور وفا بند است

بکام دل نرسد عشق آن گرفتاری
که چون هوس به سر زلف جا بند است

نوای عشق تو خیزد در چینی افلاک
بکاسه سر فغفور این صدا بند است



بجیبی که نگاه از تو چیدم [illegible] | تنگ تر به تکلیف [illegible]
بیا [illegible] تر آورد [illegible] | که نکهت زلفت سر صبا [illegible]

حیا ز نقش نگاه تو در حریم وصال
بجان عشق که در پرده حیا [illegible]

زبس در جستجوی او نگه پرتاب میکرد | ز چشمم تا قدم [illegible] سیماب میکرد
نم اشکی که [illegible] دیده عاشق | اگر معشوق از اول [illegible] میکرد
ز بس از [illegible] های بر کام پریشان | پی دوری [illegible] دل را کشور خوناب میکرد
دو عالم نقد و جنس حسن [illegible] | [illegible] میکرد
ز برق رنگ نقد هستی خود را فنا سازد | بمجلس غیرت پروانه چون بیتاب میکرد
[illegible] من که عشق بی چند [illegible] | بجا [illegible] هوس هم [illegible] حسرت باب میکرد

تمنای خطر [illegible] طوفان بلا دارد
[illegible] گرد سر گرداب میکرد



بزم وصل مکن با رقیب [illegible] | [illegible] عشق [illegible] هوس [illegible]
[illegible] | [illegible] آفتاب شود [illegible]
کسی که نسخه [illegible] | که در [illegible] محبت طبیب حاذق نیست
[illegible] | گمان مبر که [illegible]

[illegible] غم عشقت [illegible]
همین دلیل بس است که [illegible]

ای دل ز خضر محبت اثر پیدا کن | در ره کوی [illegible] پیدا کن
[illegible] جگر [illegible] چشم | [illegible] پیدا کن
[illegible] خضر | [illegible] پیدا کن
سر رشته عشق [illegible] | [illegible] غم جگری پیدا کن

گر رسد باغ محبت [illegible]
نخل عاشق [illegible]

نهفت عشق از این بیش نیست طاقت / چه سپارم به تو جان را به سر گریه کنی

بشکوه تیشه به سر از غم پرویز زند / که چو فرهاد ندارد هنر کوهکنی

نشوم [illegible] شیر نهاد [illegible] / ببین [illegible] ستم شهیدان جگر [illegible]

نکشد جان ز وفا با دو صلابت نظمی / گر تو ظاهر نشوی جسته ز دیگر [illegible]

تمام جای که حسن دیگران حضرت عشق / [illegible] حق نعمت عشق

بجان [illegible] سبز تو میوه [illegible] / ز مهر گذشتن سهل است پس محبت عشق

بدار سخن زبان من ای رقیب مساز / که بند مسئله بر نهی شریعت عشق

علاج عشق دل کسی تواند کرد / که گیرد از دل ما نسخه محبت عشق

بحرف شیخ و برهمن [illegible] / قبول مذهب نیست غیر ملت عشق

تو شمع بزم که گرد [illegible] نشیند [illegible] / که بر مراد نسوزد چراغ تربت عشق

[illegible] خیالات [illegible] خیز / که مضطرب شده در بزم وصل غیرت عشق

ببینند صباح نو زندان [illegible] / گر [illegible] نقص [illegible]

به صد هزار زبان شکر می‌کند نظمی / سپرده در کف خواری عنان غیرت عشق

گر ز بناگوش تو روی در نبست صبح / هر سحر بر روی مهر تیغ کشیده است صبح

خیز و بیا از شب [illegible] کن آه سحر / یوسف خورشید را تا نخریده است صبح

چون شود از چاه شب [illegible] آشکار / [illegible] کشیده است صبح

پیش رخ و زلف او دم چه زند روز و شب / [illegible] شام [illegible] چکیده است صبح

کی دهدش [illegible] خط آب رخ آفتاب / چون عرق از غیرتش که چکیده است صبح

[illegible] / [illegible] تا [illegible] رسیده است صبح

[illegible] / آب حیوان [illegible] چکیده است صبح

نکهت گل [illegible] نفسش می‌دهد / [illegible] دمیده است صبح

نظمی [illegible] فیض [illegible] / پرده راز فلک تا [illegible] دریده است صبح

بیکنم هر دم بمضمون صفتی بیان عشق را
تا نیارم تهمت آتش نسازم زبان عشق را

تا به استغنا ندارم شوق بی پروا کجاست
تا دهد زور دست بیتابی عنان عشق را

بیدلان را جان ستاند بی نیاز دل چه
دشمن جان نیست نازش دوستان عشق را

امشب از چشم نگاه مدعی در بزم وصل
ناله‌ام قفل زبان شد بر زبان عشق را

درد دل نظمی گره چون آه حسرت میشود
بر زبان آرد اگر راز نهان عشق را

بر سرم سایه اقبال همایی برسید
که تمام حصه دل از غم نوایی برسید

حرف دام و حسن از جهت دانه هوس
با تو هر چند که گفتیم بجایی نرسید

صد چمن دوده بتاراج نسیم خط یار
با اسیران وفا مهرگیایی نرسید

ناله دادیم دل غمزده من کرد است
هر که از این عقده خونین نوایی برسید

شب شد و بهر اسیران جفادیده عشق
ز آسمان ستم امروز بلایی برسید

امشب از سینه من تیر نگاهش برگشت
نظمی از طالع بد دل بنوایی نرسید

خوش آن زمان که برخسار او نظاره کنم
برگ جگر که بیابان صبر پاره کنم

همیشه اول حالت سطر بسم الله
چو من بمصحف روی تو استخاره کنم

اگر بیک نگه باز پس تسلی کن
شب وداع تو از عمر چون کناره کنم

چو دل نوید نگاهت دهد بمرغ از من
بیاد چشم تو گرمی کنداره کنم

ببزم وصل نزد دم بهر دو نظمی
بشوق خیره شب هجر را شماره کنم

نگار محبت سر بهبود ندارد
جنت حسن بلای تو که نابود ندارد

ای برهمن اندیشه زنار دگر کن
سودای سر زلف صنم سود ندارد

ایمان ملک خال تو در کعبه رباید
هندو بچه اندیشه ز معبود ندارد

لبش گاه تبسم خنده بر لب تقاضا دارد
نگاه بر فسونش جادوی معجز نما دارد

بحرف مدعا کی لب کشاید عشق نظمی را
جهان بی نیاز خیال نی همه شکر بادارد

ز فانوس رخسارش بلا پرست بالاها / قدش هنگامه روز قیامت بپا دارد
کند همت بسر خاکستر هندو سینه نخلی / مروت بسکه در ایران وجود کیمیا دارد
کند روشن نشینش هر نفس چشم تماشایی / غبار کوچه زلفش مگر باد صبا دارد

قدم آهسته دار برو ار نظمی در ره وصلش
که هر صبح و صبا با شام هجری در قفا دارد

کسی که ناز تو آموختش نپیدا نیست / یقین که لذت چندین حسن پیدا نیست
کسی که پیش تو میکرد سجده گستاخ / قسم بزلف تو کاین دین پیدا نیست

خدنگ ناز نظمی زدی و آه کشید
زبان بریده مگر آفرین پیدا نیست

تا عارض گلرنگ تو در شهر نقابست / حلقی همه تا فرد و شهر غم تو حجابست
دوشب همه شب گرد سرت گردد و گوید / انجا که تویی خانه خورشید خرابست
ایام بهار خط یار دوشب نوروز / فصل گل و مستی من در ره خرابست



اگر حرف تمنای وصالش بر زبان گردد / بلای درد هجرش تیز در قصد جان گردد
شهادت میشود پامال در میدان جانبازی / مبادا آنکه چشم از قتل قاتل مهربان گردد

ز غیرت بر دم معشوق از زبان هر بانی دم
اگر هر موی عاشق جوهر تیغ زبان گردد

فال مجنون بجز ویرانی نکون میبازم / خانه عقل بسر چند جنون میبازم
حاصل روزی من جمله ز پهلوی دوست / ثمر باشد که یکقطره خون میبازم
بلکه لب ز شکرپاره همت شیرین / گر دل جانم حضرت که خون میبازم

میبرم با دل پر زخم گلشن نظمی
مرغ گل سیرم و داغ درون میبازم

گرچه بسیار هنوا دارد / شیره بختی چو من کجا دارد
شب هجر تو ام گذشت از غم / عشق با من چه مدعا دارد
سیر بستان دل توان کردن / گلشن داغ هم صفا دارد

نقش پای بستر راحت / پهلوی ما ز بوریا دارد

هر که سر زلف دراز گره موی / بر سر ما سایه هما دارد

سینه صافی نگر که از خود هم / جوهر تیغ او صفا دارد

آب الماس تیغ پیدا او بشی / نشأ باده بقا دارد

گر بجز حباب عمر ابد / تشنه‌ای کشند جا دارد

خنجر ناز او بکوشش قلم / بر زبان حرف آشنا دارد

من در آن کشته‌ام که باده مراد / بند بر دست ناخدا دارد

تو در انگشتری که بیک امید / در روش پای در حنا دارد

دل نظامی مکدر بود و گیست / که بکو چشم دلربا دارد

سهل باشد دامن آنکه گر ز من خواهد کشید / چقدر پای بدامان کفن خواهد کشید

خاک پای ار کند گر توتیای چشم خویش / میل حسرت آسمان در چشم من خواهد کشید

پیش ازین مجموعه زدن اعتبار کاری نبود / تا چه مغضوب تو ورق بیت الحزن خواهد کشید

گر ترا با آن تمنای آل می‌پسند بزم / بلبل خونین کفن را از چمن خواهد کشید

در خور ظرف دل من نیست صهبای اجل / عاقبت این جام از ان پیمان شکن خواهد کشید

حرف نقش میان در دو اربابی غرض / تا به دامن قیامت این سخن خواهد کشید

باده جام تمنا نشاه عمر ابد / آنچه ان هر که زان شیرین‌تر خواهد کشید

حرف محنتی گفته بر دوش رقیب سنگدل / انتقام از نظامی شیرین سخن خواهد کشید

خویش را در دو اور خاک چه اشوان کرد / خاک را سرمه او را کحل چه اشوان کرد

از شراب لب دست چو انتوان شد / خاک در کاسه افلاک چرا نتوان کرد

میتوان کرد سر شرب مستان کرده / جان نثار سنبل تر پاک چرا نتوان کرد

هر چه دیده دل به رخنه انخواهد / سینه از تیغ غمش چاک چه اشوان کرد

جان فدا کردن عشاق بموی بند / دعوی زلف ترا پاک چه اشوان کرد

ز دور رو کش خورشید نقابش کردند — ماه دور رو کش افلاک چرا نتوان کرد

ای فلک سر زده خورشید من از مشرق من — سر مهر تو نهفتن پاک چرا نتوان کرد

پنجه او قوی پاره کند اطلس چرخ — تا گریبان بجز چاک چرا نتوان کرد

وز پی صحبت من تا شده ام رنجه نبود — مرحبا با دل غمناک چرا نتوان کرد

نقد معنی چو شود دست بگردن نظمی — خانه قافیه را پاک چرا نتوان کرد

غبار راه تو کن توتیای چشم خونبارم — برغم بخت بد ای آسمان از خاک بردارم

سر موی بزلف او نگر پوست امشب — که آبستن بخورشید قیامت شد شب تارم

نسیم زلف او خاکم اگر بر باد حسرت داد — که هیچ عالی گشتم و در بند زنارم

بر نقش بد دری سنگ شد اما نمیدانم — ز دوستم گر کشد دامن بر دل سنگین نگارم

بهرت گردم اگر چه جنس آتش مشرقی ای — تو میدانی که من هم عشق عاشق خبر تو دارم

اگر خونم بریزی گرد و ران گرد و پندارم — بغیرت چون بر چشم دیده ور اندو دیده انگارم

دل جانب مشتاق نیاز دوست میخواهم — سر زلف پریشانت پریشان میکند کارم

مرا تا چشم بر اشک دل پر داغ شد حاصل — بباغ حسن میرانم بگشت عشق سعادم

بخون خویش مینازم که تیر مژگانم — تا با خنجر بخندم شهید ناوک یارم

علاج عمر کوتاه از سراغ زلف میکردم — از و تا بی خبر گشتم ز مرگ خود خبردارم

نیابم روان از عهده احسان دشنامی — اگر خواهم حق لعل لب جانان بجا آرم

ز سامان جنون دارم سر استعداد بیزاری — از آن مجنون نشد زنجیرم منصور سیدارم

اگر دیوانه ام دیوانه زنجیر آن زلفم — اگر پروانه ام پروانه آن شمع رخسارم

براه انتظار خاک پای شد سفید آخر — همی شد در محبت آب اشک چشم بیدارم

نیامد برون از تیره بختی اختر بختم — بروی شاهد معنی اگرچه خال رخسارم

کشش از درد هجرانم بخواری جسته هم — گر از من رنجشی دارد زهی تیغ غمزه بسپارم

زبان چراغم لال و سخن بسیار در دل پیداست — نگر کاری کند سر بازی اشک جگر دارم

برارم گرد از معنی در اقلیم سخن نظمی — دهد باد صبا گر گردی از دکان عطارم

شبی که بخت مرا با تو همشراب کند
ز رشک خون بدل جام آفتاب کند

نصیب ما نشود شربت شهادت عشق
بزیر تیغ تو هر کس که اضطراب کند

پری بر چند اگر بی نقاب در خواهش
ز شرم عارض او چهره در نقاب کند

از آن بسحر الف تو شد جهان که مدام
بدور حسن تو تسخیر آفتاب کند

فریب وعده خلافت بس که خورده دلم
وفای وعده حسابت خیال خواب کند

نشان سجده جبهه من میبرد بر باد
کسی چگونه بسر خاک آنجناب کند

ز چار موج حوادث کجا رسد بکنار
کسی که تکیه برین نیلگون حباب کند

ز رشک عیش حبابچه سوزدم نظمی
خوش آنکه دست ز خون دلم خضاب کند

گر کند انعام تابان پرتوی در کار ما
آفتاب آید بطوف سایه دیوار ما

همچو شمع از آتش دل شعله بر سر میزنم
تا ز گل زینت نگیرد گوشه دستار ما

سینه از گلهای داغ دل گلستان کرده‌ام
تا زند خورشید رویی خیمه در گلزار ما

خوش خرامی بسکه هر شب بدل ابر بلا
سیل آتش میفشاند بر در و دیوار ما

تا یکی شمره در بتخانه با شیم و صنم
ای برهمن طوق بر دوش [illegible] زنار ما

گر به یاد لب جام او کاری نساخت
بی اثر شد نظمی آخر ابر آتشبار ما

دل که بشکن طره جانان نتوان بست
یک عقده بسر رشته صد جان نتوان بست

هر چند که تمکین نبود فرصت وصلت
چشم طلب از روی تو آسان نتوان بست

گر حال پریشان نشود عشق چنین است
در دل هوس زلف پریشان نتوان بست

در دست کریم است کلید در مقصود
این در برخ گبر و مسلمان نتوان بست

نظمی چمن راه خموشان نقش جهان است
دل نظر از سیر صفاهان نتوان بست

منزل سوختگان گوشه ویرانه ماست
بهره نزدیکان گشت سیه خانه ماست

تربت ما بود [illegible] شان کلگنند
رسم جانان بیکسی شیوه و پیمانه ماست

نحو اهل طرب نامهٔ عشاق بود
آفتاب رخ او کشف کل شرق فیض

هر کجا زنبر زرست زرا افسانهٔ ماست
نور خورشید رخ کس رخ چه مانو ماست

قبلهٔ اهل نظر کعبهٔ دل شد نظمی
کفر و دین باعث آرایش بتخانهٔ ماست

رشک گلشن زرخ او چمن آموخته است
بسته‌ام دل به پریشانی آن زلف سیاه
تیشه‌ای از کوهکن افسون رنگ آمیز کند
رگ جان جوی شکند در غم خسرو شیرین

غنچه هم شکوه سرایی زدهن آموخته است
کو پریشان شدن از وهم رخش آموخته است
هر که زان چشم سخن‌دان سخن آموخته است
سبق دوستی از کوهکن آموخته است

شعلهٔ نظمی شد و روشن شد ز داغ دل من
سوختن لاله هم از داغ من آموخته است

خورده‌ام آنچه تو از چشم سیاه غمزهی
بشود در دم سیاه از خال روی کلاهی

کرده‌ام روشن چراغ دل ز ماه و لیلی
دیده‌ام در آسمان نیک بختی کوکبی


زنده‌ام تا به که دشمن کند روسر گردانی
انتقام از دشمن کوته‌نشین کو ...

حسن اگر بخشد مرا در خشم بازی ...
کو به بزم خیز دم جانان ...

چون فسون دلبری نظمی جستی آن ...
عقل افلاطون کند تسخیر طفل مکتبی

هر کس که دوغ از می لب نرساند
خانه‌ای ز بهشت بساقی بر ...
گر شرب ... رنجید ...

کیفیتی از ساغر غبغب نرساند
تا بر لب او جام لبالب نرساند
بیمار تب عشق تو تا شب نرساند

هر کس که برآن خط سبزی ننهد سر
گر خضر شود کام مطلب نرساند

چو باد از گل روی نقاب انداز
... حکم قتل ...
از خون شفق ...

بهار در بستر گل ... انداز
مگر به قصد ثواب انداز
لبت چو عکس به جام شراب انداز

بهشت و کوثر و طوبی شود تحصیل اگر
وفای وعده و بر وز حساب اندازد

ز دود مجمر خورشید دود تسنیم آتش
اگر ز روی تو مشکین نقاب اندازد

بروز زلف تو رنگ شب چو سپهر آورد
چو طبع خرم خوبان ز تاب اندازد

رسد بگوش سپهر چو طرز غزلی که زیام نظمی
ستاره کشتی خود را در آب اندازد

اگر ز دیده‌ای تو بحر عشق از خطر غافل مباش
گر چه در کام نهنگی تشنه ساحل مباش

[illegible] کی بنجار از حبس نادان گر زنی
همچو سرو خوش و در باغ همچو گل صد دل

چون بدام زلف افتی فکر جمعیت مکن
در قفای شوخ شکنی [illegible] نسخه با دل مباش

انتظار نامه لیلی بجاوت کرده
بر نخیزد از ره و گرد دامن محمل مباش

همچو سرو آزاده ام ور بستان آزادی مگیر
پیش پای باد و ره افتاده پا در گل مباش

قطره آب حیات از ابر احسان گر چکد
تشنه جام طلب همچو لب سایل مباش

گر شوی [illegible] کشته فیض شهادت کار عشق
یک کف خون شهر [illegible] خنجر قاتل مباش

دیده گریه اشک کرده دل از نیاز
ابر بی باران چو کشتی کشت حاصل مباش

لب نمی بند کس از وصف [illegible] عارضت
نقل هر مجلس چو کشتی شمع هر محفل مباش

معنی زلف خود از مضمون او پسند مکن
همچو مو پیچ و تاب مصرع مشکل مباش

چون بیاد چشم او مژگان زر افشانی کند
از تمنم با آنکه میگوید که دریا دل مباش

از مغیلان مکافات [illegible] قریب [illegible] کن
در بیابان نجات خار پای دل مباش

این جواب آن غزل نظمی که میگوید زمان
از شکست خاطر روشندلان غافل مباش

چون سوای بزم او در خاطری جا میکند
خون دل در ساغر ما کار صهبا میکند

گرد او روشن تا سواد از شعله آه خطش
در بیابان خار حسرتش جلوه پیدا میکند

قطره اشکی که از چشم تر عاشق چکد
حسن اگر او را دهد دل عشق دریا میکند

صفحه روی ترا پیش نظر می آورد
چشم حیرت کار خود [illegible] تماشا میکند

مست بیخبری از بزم و نشد است که [illegible]
فتنه روز قیامت عشق برپا میکند

بجز این سخن آن بجان هیچکس نظمی نکرد
آنچه یاد دوستان با خاطر غمگین کند

بصحرای تجرد خضر وحدت رهنما کردد
بدریای توکل نوح همت ناخدا کردد

بخت تیره روزان سر زلفت نمیدانم
سپهر سرنگون تا کی چنین بر ما جفا کردد

سراسر سیر دید با چتر قارون اختر بختم
بهادرم اگر همراه استخوان بال هما کردد

چه خوش شهرت اقلیم عدم گر کیمیای عشق
می هستی با کسیر فنا آنجا طلا کردد

کند از سبزه خطی سواد خرمی روشن
اگر تخم امیدم قابل نشو و نما کردد

ز نرگس هم ز حسن جوان مهر مخماری
بسان صبح صادق چهره با صدق و صفا کردد

بقصر دل سنگی درافتادم نمی ارزد
اگر صد کعبه در شوق درین عالم بنا کردد

همان پهلوی مشتاق نقش بوریا باشد
اگر زر اطلس کلدوز چرخ متکا کردد

طواف کعبه روی تو هرکس کرد میدانم
که خال کنج ابرو زیب محراب دعا کردد

به پیش چشم او رنگی ندارد اشک گلگونم
اگر یاقوت دل در سینه من کهربا کردد

فلک با آفتاب از بی تمیزی گر برابر سنجد
آیا کشتگان تیغ بیدادت فنا کردد

زحال داغ پنهان کی اشکم بر اندازد
اگر روزی نگاهم با نگاهت آشنا کردد

توانم از دل بردن نظمی برکشم آهی
که سنگ آسیای چرخ گرد آسیا کردد

بنا سازد در خشت نخانه مهر و محبت را
بپا دارد قد خوشش بنگاهی روز قیامت را

چو شوق غمزه کافر کشت خون بتحجیب آرد
کشید ایمان برون از کعبه دل خرجانت را

پریشان گر شود مجموعه زلف تو در محشر
ز هم پاشد چو گل شیرازه روز قیامت را

نخجیند بیکاره نخجیفم در نخجیر از ذوق
ز تیغ ناز او پوشم چو تشریف شهادت را

کسی را میر صد در کشور فقر و فنا شاهی
که ورزد بر نگین آورده اقلیم قناعت را

شراب جانفشانی فشا عمر ابد دارد
نمیشد از دو خمار سستی بیعت محبت را

به فردوس [illegible] بروی خویش اگر دم
ببستم [illegible] گلید گنج همت را

شدم از بیت [illegible] کم خارغ
چو از اشک قناعت سبز کردم تخم حاجت را

بود خوش جانفشانی زیر زلف تابدار
بدو رفتن عجمی ننهید اگر نقش حقیقت را
بوسه‌گاه آن خون نازم کرد و پروانه زار
ترش هر گز نمیشاید ابروی شفاعت را

دم تیغ لعل گندی بقتلم میکنید نظمی
مگر از تیر مژگانی بیابم این سعادت را

سرو از بالای خود رفتارش روانی میکنید
باد در سیمای خود رفتارش ... میکنید

تیر مژگان تو تا پیکان رساند بر دل
زخمها در سینهٔ عاشق نهانی میکنید

تیغ در راه از غبار ... کرد آوری
دزد در شهر محبت پاسبانی میکنید

نشاء عمر ابد یابد ز جام ...
بر لب لعل تو نرگس جانفشانی میکنید

چشم بیمار ترا تا دیده‌ام در خواب ناز
دل درون سینهٔ عشق ناتوانی میکنید

خضر وقت خویش میگردد ...
هر که در پای خطا و سرفشانی میکنید

آسمان از کمر زرین ... از شفق
جامه را از خون عاشق ارغوانی میکنید

وقت خوش میده ... ای
گشت ما را گرد در روزی پاسبانی میکنید



چه دولت است نرگس بار ناز بر بالای هم
سایهٔ مژگان چشم او گرانی میکنید
... حسرت میدید
زلف بر روی تو گر عنبرفشانی میکنید

از روی آن نگار و نقش نشانه میدید
غنچه در بستان ز روی هم جوانی میکنید

چو گل در پای سرو ... خود افشاندم
چو چین بر زلف آن مشکین جوی افشاندم

نثار جانفشانی لب لعلش سخن گفتم
از آن گفتار شیرین جان چو شیرین جو افشاندم

... از غیرت
چه گوهرها که از چشم جهان بین خود افشاندم

... پرستش را
روانی ... چشم خونین خود افشاندم

دعای ... در قبله گاه عشق میکردم
... جان بر این خود افشاندم

غبار ... بصحرای عدم بردم
ز دامان تو گرد ... خود افشاندم

ندیدم ... کی عاشقی نظمی
بپای یار خود جان را باین خود افشاندم



لبش تا کی به خونریزی بحرف قتل من پیچد | ملا کم تا کند از تیغ حسرت در سخن پیچد
جهان گیرد همه از آتش غیرت که گر میرم | تو از خشکبو تی جسم ادم در کفن پیچد
صبا بسیار گستاخ است و گل با شبنم مستیزم | که با خرافات با خرافی در چمن پیچد

اگر نظیری بر آن لب اسم اعظم از دم عیسی
ز سحر زلف و نظیری زبا ن در دهن پیچد

مصاف سر کشت در تیغ کام کرده ایم | باز این چه شعله است که در جام کرده ایم
از پای قاصد تو غبار دیم سر بوی خاک | تا از لبش نمکچش پیغام کرده ایم
چون نیست بخت آنکه نشینیم با تو شاد | در دوری و دوستیت نه تو ناکام کرده ایم

نظیری بزم یار نشستن نه حد ماست
از بخت واژگون طمع خام کرده ایم

از بخت حاجت خود در او را نخواسته ایم | چون شب ز لعل شب وصلی نخواسته ایم
گر ریشه خون ما یا مال و ز با ز خواست | از دم تیغ تو زخمی خون بها نخواسته ایم

دور و جگرم بر بیابان بلا شد | صحرای جنون وقف سیه خانهٔ ما شد

خلقی همه از جوی سر زلف تو بستند | بس فتنه که از پرده دریچهای صبا شد

هر چند که ما راه وفا پیش گرفتیم | بد عهدی خوبان همه بر عکس وفا شد

هر گونه چیدیم از گل نظمی گل عیشی
از نکهت تنگ حاصل ما زهر گیا شد

نه غمزهٔ تو به شبخون زند بر ایمانی | بر روی کشته نه در روی جسم مسلمانی

خطر کشتی ما میرسد ز باد مراد | کجاست ابر بلایی و موج طوفانی

نه طاقتی که نهم بر دل حزین دستی | نه فرصتی که رسد دست من بدامانی

نه بزم وصل نشستیم همدم شمعی | شبی بروز نکردیم در شبستانی

ز بلبلی نشنیدم نغمهٔ طربی | بگلرخی نرسیدم در گلستانی

ز نوبهار ندیدیم حاصلی نظمی
ز روزگار نبردیم صرفه چندانی

چون شمع اگر ز بزم طرب پا کشیده‌ایم
خاکستری نشانه در انجا گذاشتیم

حسرت نگر که دامن ما برگ گلی نخورد
صد رنگ گل بدامن صحرا گذاشتیم

افروز با دوستی ما صرف داغ شد
هر پنبه که بر سر مینا گذاشتیم

هر که از جام محبت باده گلگون زند
گریه مستانه او خنده بر جیحون زند

اشک از چشمش بریزد از حسرت [illegible]
تا خدنگ ناز لیلی بر دل مجنون زند

چون شود غرق فنا مرغابی دریای عشق
از گرانجانی بود گر دست و پا در خون زند

الحذر ای قدسیان از ناله کی که باز
تیر آهی ترسم امشب بر دل گردون زند

[illegible] گوهر [illegible]
گلی بهوای تو در گلشن جوانی نیست

[illegible] افشانی نیست
شکست کار من از جور آسمانی نیست

[illegible] با سوخته حاصل جگرم
گر ابر دیدهٔ من گرم خونفشانی نیست



٦٧

بگلستان نفس این ترانه [illegible] چیست
خموش باش که جای فسانه خوانی نیست

خلعت مشرب او چون برگ سبز تاک را
پاره سازد و [illegible] اطلس افلاک را

در شکست خاطرم دستی ندارد [illegible]
[illegible] سنگ نفاق آیینهٔ ادراک را

دیده وام از ابر چشم خود گر طوفان [illegible]
[illegible] فنا سازد سواد خاک را

در کباب دوستی از جوی دامن می‌بریم
می‌کنیم از [illegible] حاصل نشاء تریاک را

از فیض نوبهار گل و یاسمن شکفت
از [illegible] باغ چمن شکفت

دست جان ام گره از بند دل گشود
از نشاء شراب گل [illegible] شکفت

افسردگی مشام و غم غنچه گره بود
افروز بوی آن بت گل پیرهن شکفت

از فیض ابر عشق بدامان [illegible]
صد رنگ گل چو داغ دل کوهکن شکفت

نفسی بیا که خیمه بصحرای غم زنیم
[illegible] کشتگان گل خون [illegible] شکفت

شوق را دامی لعل لب او در جام است | مستی ز چو او دیگر ما به و حالم عام است

قاصدی کز چمن مهر و وفا می آید | بر که بشیرش خبر وصل گل پیغام است

منع بلبل ز ترنم نتوان کرد بباغ

هر کجا شاخ گلی هست در انجا دام است

بوس از یک نگه ای چشم تو خندان نکند | تا نفهمد خلقی از تو برایمان نکند

بنشین چشم مرا از دیده بس خون جگری | هی جگر گوشه چو اشک از سر مژگان نکند

خون این قوم ترا و سر تیغ ستم است | بس بنازم که از قتل اسیران نکند

نظمی از بزم جهان هیچ و خوش بگریز

گر گشتی نفسش هیچ پریشان نکند

به تنگنای قفس عندلیب ار خودم | ز شهر فتنه جنون شهره دیار خودم

نسیم صبحم و از باغ گل برون شده ام | بهار خاطر احبابم و غبار خودم

مرادتین شده ... کمند صیادی | ز بسکه صید زبون طالعم شکار خودم

مبند ز رنگم چشم کرم از ان نظمی | که طفل اشکم و آسوده در کنار خودم

صد شمع شد بخواب و همان انجمن یکی است

صد گل بباد رفته و باز این چمن یکی است

پروانه جان چو در تن شمع گرد و رفت | یعنی میان عاشق و معشوق تن یکی است

دعوی غنچه بر سر سودای خسرو است | در پیچ و دوستی سخن کوهکن یکی است

خواهند بلبلان همه با هم نوای عشق | مرغ تمام جو صد این چمن یکی است

نظمی چمن عشق هزارم ز مرگ چه غم

روز فراق یار و شب مرگ من یکی است

به بوستان لطافت گلی صفا دارد | گر شبنمی به رخ از گلشن حیا دارد

بچشم پاک نگاه ان گلشن عصمت | چو غنچه پرده نشین هر که نسبتی دارد

گره ز رشته انجم نمک شاید چرخ | مگر ز خون شفق دست در حنا دارد

چو طفل اشک جگر گوشه ایست نظمی را | که دامنش بکنار دو دیده جا دارد

رسید تا به غم پیری بجان جوانی من
عصای من شده و شاخ گل جوانی من

بهر قدم خطری خار پای توفیق است
فغان نه دوری این راه و ناتوانی من

ز زور چشم گریزان شوم چو پیش آید
اگر غمی نفرستد به پاسبانی من

ز فوج بیکسیم تا به تیغ غم نظمی
همیشه گرگ فلک میکند شبانی من

در صفا این قصر چون لایق من بر او ساخت
آنکه بگذشت از خدا چون بت و بتخانه ساخت

بخت چون با من نگردد شمع شبگرد دگر
عشق از خاکستر طینت پروانه ساخت

ره بمجنون میبرد هر شب بصحرای جنون
ناقه را هم محمل لیلی مگر دیوانه ساخت

بسکه در تعمیر او کوشید آخر روزگار
افسر جمشید را خاک در میخانه ساخت

آرزوی آن لب و نظمی مکن گر کوتهی
عقل با دزد آورد این زده و دیوانه ساخت

تنها نه کنج صومعه میخانه ساختیم
تا کعبه را هم از گل بتخانه ساختیم



در راه او گر به جلوه [illegible]
کاشب بچیده با دل دیوانه ساختیم

ایمان بباد داده و زلف تو تا شدیم
آن دل که کعبه بود صنم خانه ساختیم

فصل گل است شراب ده و توبه در شکن
نظمی بیا که باز به پیمانه ساختیم

چو من بمیرم جهانی از دود و خاک خواهد شد
دل از وفای محبت نسخه غم پاک خواهد شد

نشو ندیده محبت کی گره برون [illegible]
چو من کسی به آتش ز کنه کی پاک خواهد شد

پس از مردن نهان امیدی چو من باز آید
اگر ز دیده [illegible] دل من پاک خواهد شد

ندیدم رنگ سرسبزی ز کشت آسمان نظمی
مگر سبز تخم عیش من در خاک خواهد شد

دامن وصلش بشوق پاک میباید گرفت
کام دل امشب ز افلاک میباید گرفت

هر که خواهد زنده جاوید گردد همچو خضر
نشئه آب حیوة از تاک میباید گرفت



ز آفرینش چو توئی آید نقشی بر ندید
فرصت حسن جهان خانه خرابان دارند

بجوان چون تو جهان فلک پیر ندید
گشت معموره جهان خانه که تعمیر ندید

گرچه بودیم سراپا همه نقطی تقصیر
آن خطاپوش بنازم که بتقصیر ندید

میکشد انگشت کس از صید دل من تیر خویش
از هیولای چنین سان بسکه عالم گشته پیدا
دست بر معموره عالم فشاند همتش

کاش از خونم کند رنگین دم شمشیر خویش
مردمی بر بال عنقا میکشد تصویر خویش
هرکه از کرد خرابی میکند تعمیر خویش

جز جنونم کار کز از رونق سحر خرد
کز خرابم خوانی دل کرده ام تسخیر خویش

زلف نازدان بتان را از فسون بسته ام
حسرت سرو قدت در خاک بر جسته ام
کنج راحت کی بدست آید با فسون جنون

چشم نازان طلسم ناز از خون بسته ام
زان سبب نخل شهیدان نوسوز روی بسته اند
این طلسم سحر اکنون بر نام مجنون بسته ام



خط لباس کعبه ز زلف حبش کند
چشمت سواد صبح قیامت ز هم کند

خونها چو زلف بر دل من خط آزده
با ما هنوز ترک نگاهش ستم کند

رام دل رمیده ما کی شود نگاه
چشم تو آهوی است که از آدم رم کند

شوق گریم بر سر لطفت با دلم
شاید ز اشک و آه مرا محتشم کند

جان می دهد برای دهانی غریب نیست
نظمی اگر عزیزی مصر عدم کند

چشم خوش تو نشاند ز کار ساقی گر کند
اهل مجلس را ز جای مست تا محشر کند

باده و ندان لاف محبت میزنم
وور نبود انگشت عاشق اگر گوهر کند

خون خورده ام ز تیغ بیدادش حلال
خلعت زخم سراپا گر مراد برکند

هستم لب ز نساز و از شراب نعش
گر فلک جام من از خورشید ساغر کند

بنده خونگرم ساقی شوم گر گرید و جام
خال رخسار ترا طاوس آتش کند

نمیخواهم برای خود دو صد دم گر جهانی را	اگر خواهم برای دست خواهم هم جهانی را
نهادو دارد و جانب سر بگوشش یا قتیرم	بهم پیچیده خطش طومار عمر جاودانی را
هزاران ذوق پیش آن کام شادی برگ میباید	اگر گوید بپشش یکبار بوسی او جانی را
مهی چون روی او سروی چو قد او نمی‌بیند	اگر بر هم زند چشم زمین و آسمانی را
نه تاج مهر خواهم از تو ای گردون نه تاج مهر	خدارا مهربان کن با دلم نامهربانی را

شبی خواهم بخورشید حیات نقلی آبستن
که در وصف سر زلفش کنم سر داستانی را

گهر را سر بپای خوشی او کم کن	بهم بر زن بساط حسن شانی قیمم کن
ز اقبالی که زیر آسمان باشد نخواهم این	بهر جا سایه بال همای تو هم کن
سراغ کام خویش از خواهش خضر و سکندر جو	اگر خواهی بمقصد راه یابی پی دعا کم کن
بکار چشم خویش ای آسمان کردم دل خود را	کف خاکستری ای تو هم در کار انجم کن
ندارم تاب رشک مدعی ای سایه در بر مش	بطفلی گر کنی همراهی آنجا خویش را گم کن

محقق با دو ابروی غمت ساخت چو دو ساکرا	گره در بزم تو خانه در صدد زم را
طفل تبسم کز لب از شیر موسی نکنم	حسن پرورده در آغوشش پیوند نازم را
گل گشته شعله طوری بر سر هر ذره ام	شوق تا گرد و بر روی تو نظر بازم را
مطلب [illegible] نگر نظاره تا شوخی است آب	بس تو بیک نگه چشم فسون سازم را
بر همدم مرغ دلم شوق طپیدن میکرد	دانه خال تو آورد به پرواز مرا

بر نگردد دلم از سینه اگر هرگز
تا چو نظمم بخت خانه بر انداز مرا

مرا چو راز دل از شوق بر زبان افتاد	ستاره سوخته زلطف از آسمان افتاد
نگر و خط تو آن شب که زلف میکرد	مرا بسر هوس عمر جاودان افتاد
بیا و او سر خویش عاقبت چون شمع	بیزم عشق هر آنکس که بر زبان افتاد
شبی نهفته نگاهی بسوی من کردی	دلم ز لطف نهان تو در گمان افتاد
بیزم بلبل و پروانه شمع و گل دیدم	ز رشک آتش غیرت مرا بجان افتاد
چو صبح داغ [illegible] [illegible] عشق [illegible]	دلم چو نقطه پرکار در میان افتاد

شیشه دل از سنگی دوری عهدت نجات
نقش پا بیت همچنان در دیده محراب دعاست

با تو گر خود بحواد محشر دعوی خونم کنند
در هم و داغی نمایم گوهر این صد خونبهاست

گر ز تشریف خیالت سر گران گردم مرنج
از غبار خاطرت یاران دل بی صفاست

ترحم از مژگان بیدادت کشم پهلو تهی
تیر مژگان تو در میدان غیرت نارساست

آب در شیر شوق غبار خاطرت بسیار گرد
خاک پا بیت از کسادی بهای نرخ توتیاست

دست بیداد تو گر گشود و بند از پای دل
خون گشاید در بال مرغ جان کی در بند قفاست

جام استغنا و گر زین بیش شد کارم مرنج
عاشق شاعر که از خود رفت پروان بجاست

بال حیرت محبت از گستی پی جب
گر ترا از طاق ابروان عشق افتاد از دو بجاست

بر باین بر پای جمیایان آستغنا منار
کشتی عشق است اینجا خضر غیرت ناخداست

چون ز قهر با نگاه نار نسیده دل بپروانه ام
من که میدانم خیالی دیده است خون وفاست

از شمار کمین نظمی انکه گر دو بیت
گر بود چشم تو در کیفیت آتش خطاست

دمیدن گل و جوش بهار از رو بست
رسیدن رقم خط یار از بر بست

زبان زحرف وی بست از ان بسته
گر شمار او ما الحق بدار ترو بست

صبح جلوت چیده جمیل قدر با ن می‌کنند
شام هجر چین و غبار زدان می‌کنند

گشته گوتاه از گریبان جیب و دامن قضا
انچه با ما میکنند زلف پریشان میکنند

میکشد دار از رنگ فرست خود و ابرو
تیغ کار زعشق در کار مسلمان میکنند

کجا ان گر و اتراقعان نظمی او بست
نالد مرغ محبت زخنه در جان میکنند

انکه انگشت کجند او دید با عاشقان چه میکنند
دگر چاکش ده دو زجیب گریبان چاک میکنند

لی سر انجامی اما به معمور بی فات
خانه پروانه زمحبت سر و سامان چاک میکنند

تیغ ز زاهد همه در قصد شکست جام اند
تا باین سنگدلان با طلن بشتابان چاک میکنند

پروانه کار دلم را انگاهی نظمی
تا بسن سرکشی زلف پریشان چاک میکنند

نامهٔ شوقی هر روزی که از رو برنداشت — اضطرابی کرد و ما را کس بچیزی برنداشت

تکیه‌گاه در اختم گر بستر گلخن نبود — داغ آتش بستر جان من رنگ خاکستر نداشت

آنکه پیراهن بدست چاک رسوایی نداد — آسمان همچو شاخ دست از من بر سر نداشت

گر ز شوق بی‌ادب در بزم او پروانگی — گر نه شمع از صحبت من صبح در دامن نداشت

نظیری از روزی که بودم در جهان پیر عشق
آسمان یکی بی من از ذات اختر نداشت

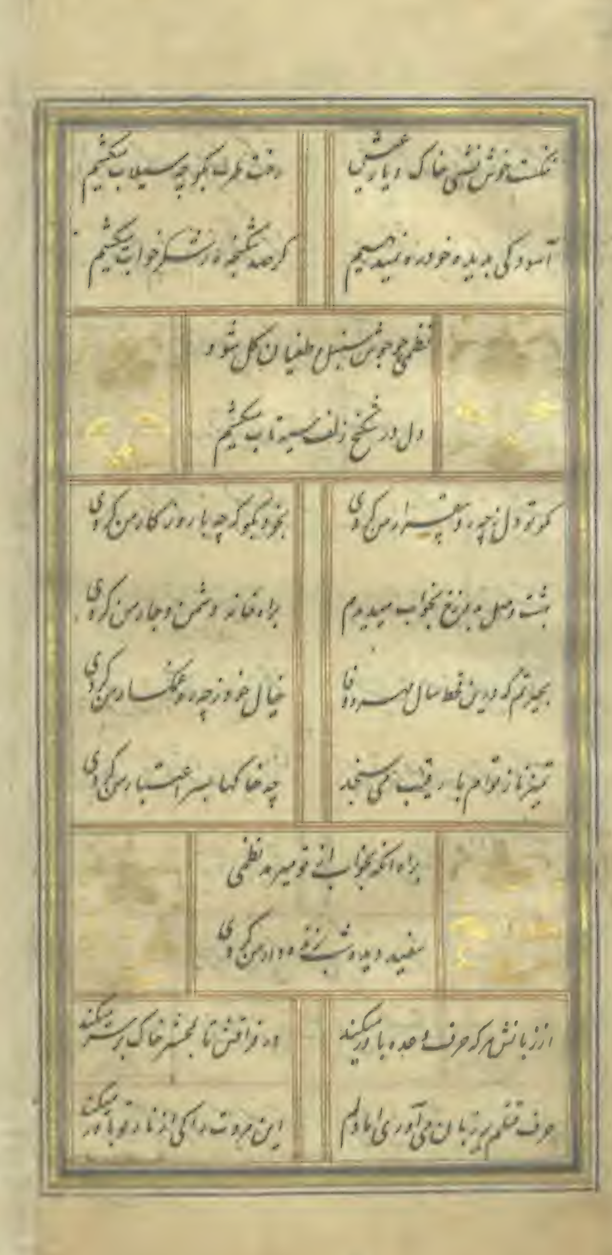
بختیم از شبنم گل رنگ آتش‌خانه را — ساختم از خون بلبل شهد پروانه را

برق آهی گو که تا آتش زنم بر جان شمع — از چراغ عاشقی روشن کنم کاشانه را

آنکه رخسار ترا گرد از تجلی شعله پوش — قبلهٔ آتش‌پرستان ساخت آتش‌خانه را

از خیال چشم او بیهوش میگردد دلم
بوی می نظیری جنون افزا بود دیوانه را

از جام غم مدام می ناب میکشم — دامن ز بزم عشرت احباب میکشم



بگذشت خوش‌نشینی خاک دیار عشق — رخت طرب بکوچهٔ سیلاب میکشیم

آسودگی بدیده خود ره نمیدهیم — گر صد شکنجه در شکر خواب میکشیم

نظیری چو جوش سنبل طغیان گل شود
دل در شکنج زلف سیه تاب میکشیم

مگو تو دل ز چه رو قصد آزار من کردی — بخود بگو که چه با روزگار من کردی

بهشت وصل به برزخ بخواب میدیدم — بزاد خانهٔ دشمن دوچار من کردی

بحیرتم که درین قحط سال مهر و وفا — خیال خود ز چه رو غمگسار من کردی

تمیز ناز تو ام با رقیب می‌سنجد — چه خاکها بسر اعتبار من کردی

بداد آنکه بخواب آنی تو میرد نظیری
سفید دیده و شب زنده‌دار من کردی

از زبانش هر که حرف وعده باور میکند — در فراقش تا بحشر خاک بر سر میکند

حرف تلخم بر زبان می‌آوری امّا دلم — این مروت را کی از ناز تو باور میکند

در آبم میدید و گاهی بر آتشش میکشد
عشق او کز ماهی‌ام کاهم تنم تا مه میکشد

مسند جز جانم چشم موری آخر در کفن
حسرت آن تو میانم بسکه لاغر میکشد

خاک نظمی برد گویا باد سوی آسمان
سرمه‌اش پیش فلک در چشم اختر میکشد

نه خاطرست که داری تو صورتی جانست
نه غبغب است که داری تو آب حیوانست

مرا ز نرمهٔ لطفش بان شور زد
چو تو خضر نزاد و چه خضر تخدانست

به قسم بجان لبت خورده‌ای ما مجور
که چشم و مصحف اسم و فاکملاست

چه حاجت است که شمشیر بر میان بندی
ز ناکه زلف سیه عقرب سلیمانست

هزار یوسف دل هیچ و غمزه زنجا
به عصر حسن بتان لطف اگرچه زنخ است

که راز دل نظمی سراغ آن خط سبز
که خضر ناز تو و مستور این بیابانست

منم که نمی ز گریه که از خود خبرم نیست
دل خون شده از شب غم ...



وان کس که ز اشک نیازم گزید
جز صافی جنت بسر سنگ گهر نیست

ایلاب سر شکم شد و هر نکته یاقوت
پیداست که یک قطره خون در جگرم نیست

با این ادب عشق گشتن بجنارم
گر نه سر کوی تو پای گذرم نیست

غربت وطنم گر کند از در عالم
در غربت زلف تو هوای سفرم نیست

هر دم که اسیر خط سبزی شده باشد
نظمی و سه روز است که از دل خبرم نیست

قد موزون اصل نسب زیبایی است
سرو فرع خلف سلسله رعنایی است

همه جا پیر تو حسنت بنظر می‌آرد
هر که ثابت قدم کوی تو شد هرجایی است

عشق دو روزی که نسب با هر عاشق ... است
گفت نظمی خلف سلسله رسوایی است

آن عهد که با تو به ریا استوار است
بر سر شکست توبه ما را انکار نیست

پیمان عمر با گل چاه نشسته ام
زاهد مگو که توبه ما بر سر قرار نیست



از عشق میتوان فره حسن یافتن / کو غنچه به فنا که هما در میان کشد / هر سو ن عشق عاریت روز و شب مشو

زخم است که بر دلی که دران شوق یار هست / انجا که آسمان چمن و دیبا نیست / ور چشم مهر و مه قمر و عتبار نیست

نظمی سراغ گوهر حست زکس مخواه / کو در لباد جوهری روزگار نیست

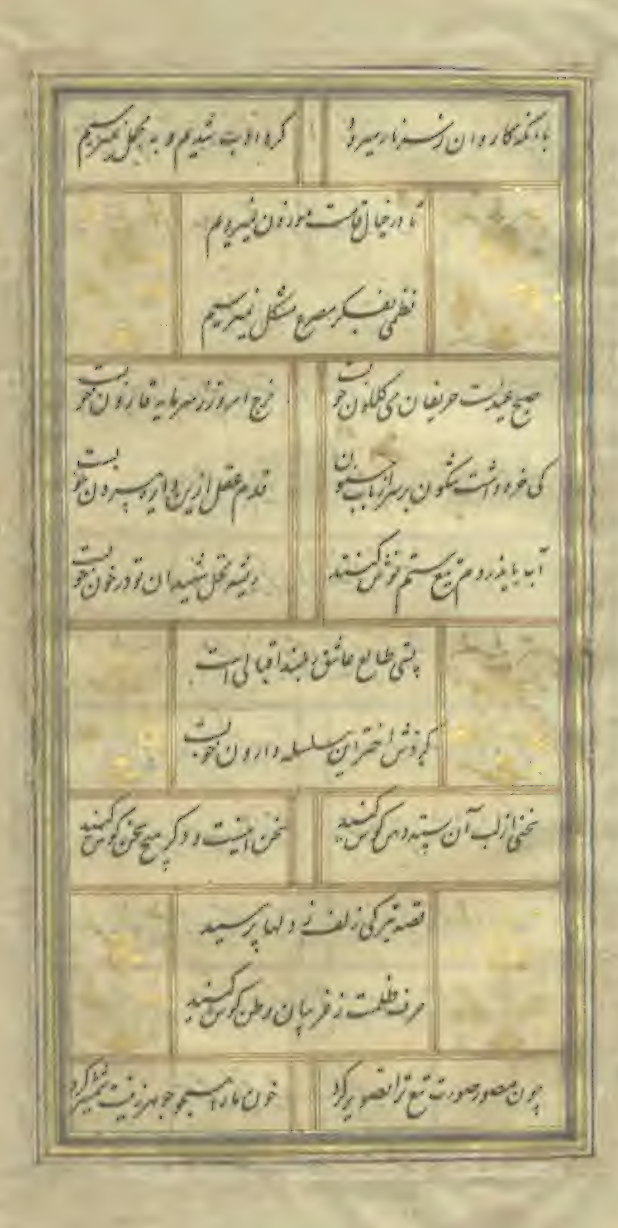
ز بواز نشان چشم تو خبردار شدیم / یوسف مهر زار بر تو خود در آشوبیم / نسخه چند که گرفتیم ز آزادی سرو

داغ از بیخودی مردم هشیار شدیم / بسکه چون سایه تهی دست ببازار شدیم / همقفس تا تبذروان گرفتار شدیم

خبر دل که گرفتیم که با زلف چه باخت / نظمی از غنچه بپا چه خبردار شدیم

صحرا بسر رسید و بمنزل نمیرسیم / و صبا براه سر زلف او چو برق

دریا بسر گذشت و بساحل نمیرسیم / شبگیر میکنیم و بمنزل نمیرسیم



با آنکه کاروان ز سر بار میرود / گرد او بتی شدیم و به محمل نمیرسیم

تا در خیال قامت موزون فتیده ایم / نظمی بفکر مصرع مشکل نمیرسیم

صبح عیدست حریفان می گلگون خوش است / کی خورد و انشت سکون بر سر زنا بت سوزان / آب باید زدن تیغ ستم خونش کنند

نرخ امروز زر سرمایه قارون خوش است / قدم عقل از این وادی بیرون خوش است / ریشه نخل شهیدان تو در خون خوش است

بانی طالع عاشق بلند اقبالی است / گردش اختران سلسله وارون خوش است

بخشی از لب آن پسته دهن گم کنید / سخن این است و دگر هیچ سخن گم کنید

قصه تیرگی زلف ز دلها پرسید / حرف ظلمت ز غریبان وطن گم کنید

چون مصور صورت تیغ ترا تصویر کرد / خون ما را همچو جوهر زینت شمشیر کرد

همتش در بام عالم کوس استغنا زند ‎ هر که از خون دل خود آرزو در شیر کرد

با وجود آنکه عالم را مسخر کرد عشق
حسن افسونی دمید و عشق را تسخیر کرد

بچشم موی اندیشه پرتو حسن در ظهور است ‎ سایه دار شهادت راه بر مقصود است
ز رود باد ای دل که این طلسم در آب ‎ عشق بر نام بلند قبای ناسور است

از زبان دیگری حرف انا الحق می شنید
عشق کالای تمنی بود آنچه بر منصور است

گر بدنبال دل حلقه زلف نگاری گیرند ‎ بیدلان سلسلهٔ عشق ز زنجیر تماشای گیرند
شوق او گر بره باد چراغ افروزد ‎ شعله طور ز پروانه شراری گیرند
خون عشاق ترا در چه زلف است دیت ‎ عوض عمر گر از زلف تو تاری گیرند

آهوان از نو روشانی که نگه چشم زدن
کمند نگهی شیر شکاری گیرند

مریض عشق ز غم بی نصیب ننشیند ‎ که چشم درد ز بیمار طبیب ننشیند
اسیر شاخ گلی گشته ام که می میرم ‎ اگر بسایه او عندلیب بنشیند

دو بد لطافت بید رود در سر تماشای
چو شوق او بکمین سکیت بنشیند

دل غم پرورم حرام کوی یار تنگ ‎ که شوق کعبه ام در سینه اش بار تنگ

ز بهر آنکه دو صد مسلمان را سیه سازد
برهمن تهمت زلف تو بر زنار می بندد

من شکستن عهد عمرت خدا نکند ‎ نصیبم از دو جهان یارب این بلا نکند
ز عمر خود و نشو و نمای عشق برخوردار ‎ بخط سبز تو جان را اگر فدا نکند
بیاد چشم تو جان داده ام بصد حسرت ‎ چگونه خاک مرا عشق توتیا نکند
بغیر وعده وصلی نکرده است خلاف ‎ کسی که وعده قتل مرا وفا نکند
ستاره سوخته عشقم آسمان از او ‎ براه وصل تو کار مرا بعد نکند

بخط سبز تو تا جان نهد نظمی
ز دست دامن شوق تو ار زنا نگذارد

دلم ز جور فراق تو بسکه پر خون است
ز شعلهای پشتی سیل سرشک مجنون است

بسیر بادیه بیهوده دم کرد و
سیاه خانه لیلی آه مجنون است

ز سیر اختر دوران خویش آشفتم
که کار و بار اسیران او دگرگون است

زمانه گشته ز من ... خلق ...
عذر کنید که دریای آتش و خون است

بجز که عشق سرانجام جنون نگیرد کس
هر آنکه دم زند اینجا ز عقل مجنون است

بهر چه ... ز دل ... بستوان شنید
این نکته از نسیم و فا میتوان شنید

از نالهای ... گو ... بسوز
در بیستون ز تیشه صدا میتوان شنید

دیوار بلبلی که زند ناخنی بدل
از شاخسار باغ وفا میتوان شنید

نظمی نوای بلبل دستان سرای تو
در گلشن ... ما میتوان شنید

عالمی ... از غم و لب چاره نیست
کار ... حلقه ... نیست

هر نگاه که گریه آلوده ... میکند
چشم چاره تو ... دیده ... نیست

خنده کس که گریه پروانه خود میکند
... تبسم ... باز ... نیست

گر زند ناز و شیو تو به از قتل اسیران میکند
زیر ... گوش ... حرف ... نیست

خنده ... شب در گلوی غنچه پیکر ... گره
توکل باغ محبت ... نیست

تا ز نور خورشید ... گردد ... پیش
یاد ... نظمی ... نیست

شکل زلف و گره ... ناگه ... کن
پیکر ... گوش کن

عالمی گشته ... چشم ...
خوان این ... گوش کن

زینت گوش ... گوش ...
گوش ... خورشید ... گوش کن

ای دل ... دشنام کسی
حق ... لب ... گوش کن

چشم ... جان ...
از ... لب ... گوش کن

هر چه خواهی تو بکن با دل نظمی ما
حرف از باب عرض بر تو و گوش کی

از غم لعل لبت با چشم گریان میروم
بسر کوی تو از حسرت به جان میروم

مهر و مه بر سر چو پیدا شد غبار راه کو
عکس باغ روی زلف افتاده شب درکجا

هیچو اوراق گل از گلشن پریشان میروم
پرتو داغ تو دارم گل بدامان میروم

در میان آب و آتش قطره نظمی میزنم
با دل پرناله با چشم گریان میروم

خار باد آن گل که با روی تو در گلزار نیست
خون شد آن دل که با لعل تو در گفتار نیست

ای فلک بسیار بر خور شید تا با رخ تو نیست
عالم افروزی ترا چون آن گل رخسار نیست

پیر دیر و کعبه باکی ز مسلمانی کی دارم
در میان خرقه اش جز سبحه و زنار نیست

چشم او از ناز بالکه سحر و هم کرده است
نسخه سحر و فسون بهر دلم در کار نیست

چون کند نظمی ز عشق ... ای بی رفیق
شربت باده بعالم چون لب آن دلدار نیست

وعده وصلم بفرما رخصت بزمم بده
هیچ گفتار ربی بجانم بعتر از گفتار نیست

این منم نظمی که با آن گشتم بجانم حال
چشم اختر در فلک است مگر پیدا نیست

چون دهان تنگ او گر غنچه در گلزار نیست
شاخ گلزار کی چنین با جای خوش رفتار نیست

شمع من هر دم فروغ جلوه را اضیاع نکن
کاهی آشنایی عاشق نقش در کار نیست

راه هجران تو ام شب کرده ام طی تا سحر
گر گلم بر سر زنی میدانم خار نیست

آن غزلخوان بلبل مستم که بهر یک نگه
در بغل صد غنچه حسرت از آن گل رخسار نیست

تا بچشم او مستی میبری امشب بزم
کوشش صد غمناز نظمی در پس دیوار نیست

زلف کافر گر چنینم بر سر کار آورد
وای اگر جوری کند دیگر نام زنار آورد

شاخ گل گر دم دیگر رنگ زند با یار ما
خنده را آنچه کو چو برگ لاله نزدیک بار آورد

من که ظرف و شراب وصل بز دوست عشق
شو بمنصور دگر تو سر گر بردار آورد



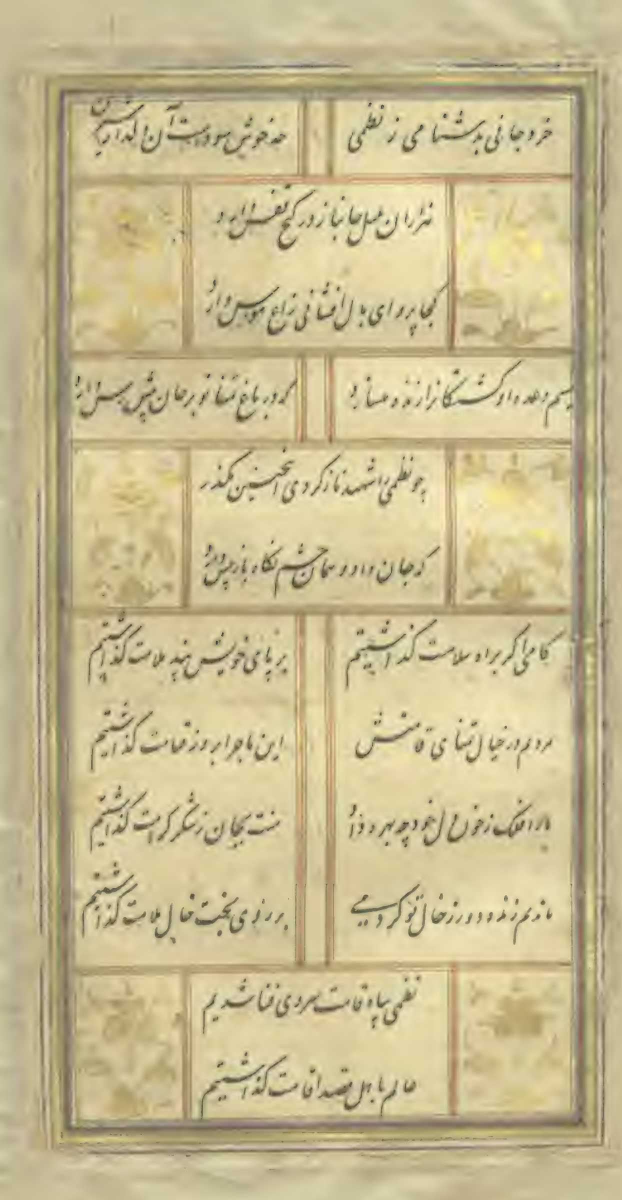
و عموی تو چهری کز رده نشاید در جهان | ای بکسری که دیدنش مهر و ماه آورد
گر به فیان بکند رو خوبان آشنای حسن | حسرت بسیار در دل عشق بسیار آورد

چمن در سودای رخسار تو جنون افزا چو شد
عشق افلاطون نظمی را به زنهار آورد

در سرای عندلیبان بار زلف تو نیست | دست گلچینی مگر در آستین گلشن است
چون شوم دور از وصالت جان به داغ من کند | روز هجران تو پنداری شب مرگ من است
با نوای عندلیبی پروانه افسانه مکن | چشم خود بر پات گر شمع تو کل آتش است

من ترا در جان تماشایی کرده‌ام کرم ای رقیب
کشته‌ام خود کشته بر خون نوام در گردن است

زینت آید به رویت رخسار شیرین | که چندان کوهکن دیده او شیرین
بر وصف آن من نتوان سخن گفت | که هم چه پسند لب گفتار شیرین
سخن نظمی ز منظر ها در عشق | تو زد چندان ز رخسار شیرین



خرد جانی به دشنامی ز نظمی | چه خوش بود است آن لب گزیدن

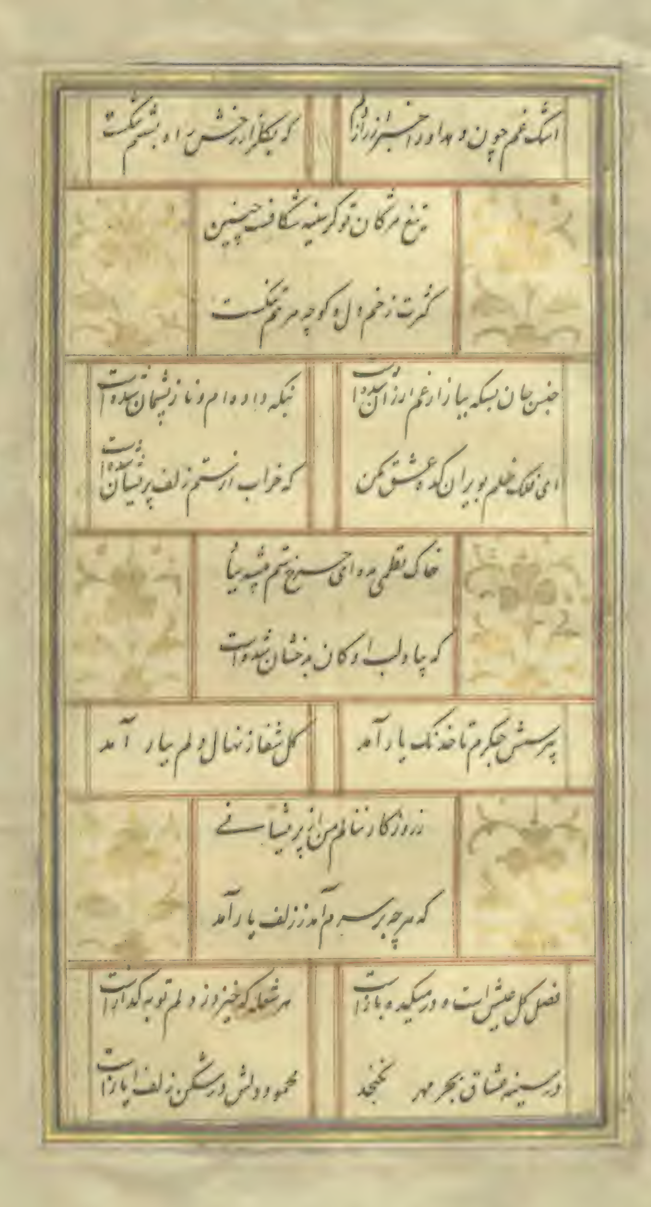
هزاران مرغ جان باز در کنج قفس دارد
کجا پروای بال افشانی زاغ هوس دارد

[illegible] و او کشت نازنده و عیار | که در باغ تماشا نو بر جان شکر چمن دارد

چو نظمی با شهد ناز گردی انجمن گردد
که جان در سامان چشم نگاه باز پیش دارد

کامی اگر به راه سلامت گذاشتیم | بر پای خویش تیشه ملامت گذاشتیم
مردم در خیال تماشای قامتش | این ماجرا به روز قیامت گذاشتیم
بار از فلک ز خون دل خود چه بهره داد | منت به جان ز شکر کرامت گذاشتیم
ماندیم زنده دور ز خال تو کردمی | بر روی بخت خال ملامت گذاشتیم

نظمی به پای قامت سروی فنا شدیم
عالم به اهل قصد اقامت گذاشتیم





نظمی سخن از ظلمت آن زلف نکویی
خاموش که شب کوته و این قصه دراز است

بگوش نکته سنجان ثمر عمر دراز آمد
فلاطون هنرپرور بکاشان از حجاز آمد

فتاد از دیده تا چاه زنخ مرغ نگه هرکس
بدریای حقیقت قطره بحر مجاز آمد

ز روشن طینتی آواز خیزاع کعبه روشن کرد
نیازش چون ز صدق دل قبول بی نیاز آمد

نمک شد چون جهر بران طلای غش تنی
بس عصیان ز جرخش اکر شش در گداز آمد

بگرد کعبه چون گردید از دل برکشید آهی
که همچون اشک شمع از آتش دل در گداز آمد

نیازش که سر جان در کف توفیق از آن دارد
که از درگاه معشوق حقیقی سرفراز آمد

بگوشش کلک جان از ناز خط سبز میگوید
که جان رفته از تو در کف خضر باز آمد

صبا هردم بروی حسن عطر تر دهد شانه
که وقت عشرت عمر دراز از زلف باز آمد

نیازش انچنان با ناز در بزم حیا جوشید
که رنگ تازه بر روی نیاز از شرم ناز آمد

بذوق آنکه در مهای بکر احیا کند کلکش
مسیحای سخن اعجاز با عمر دراز آمد

چه صنعتها برنگین گل کند در وصف آن نرگس
که از سرچشمهٔ آب بقا خضر نیاز آمد

بحسن از خود نظمی تپان شهر مناز زند
که کار فضل خوبهای ایام نیاز آمد

اگر جفت ده هر خت بجور کان شکر باشد
که در عالم بود بسیار به گر بد تر باشد

بهر ره فریبم میدهد گردون نمیداند
که همت عاشق دو عالم مختصر باشد

باشکم خوشنماییهای خال او بدان بیجا
کر این تخم وفا سرسبز از آب گهر باشد

هنوزش نازو در درکمند کوتهیها
ز زلفش رشته عمر ابد کوتاه تر باشد

ره امنیت راه عشق اما عاشق عارف
اگر با نقد جان خواهد دو جای خطر باشد

بپرز دل که کف داری تو بی پروا چه پیدایی
که تیر آه عاشق تا چه خاصیت کارگر باشد

همای جان من پرواز کرد از آشیان الحق
هنوز آرام دل در بند آن موی میان باشد

بحق خوشنماییها خدا از آیت و ان یکاد
اگر آیینه روی تو در پیش نظر باشد

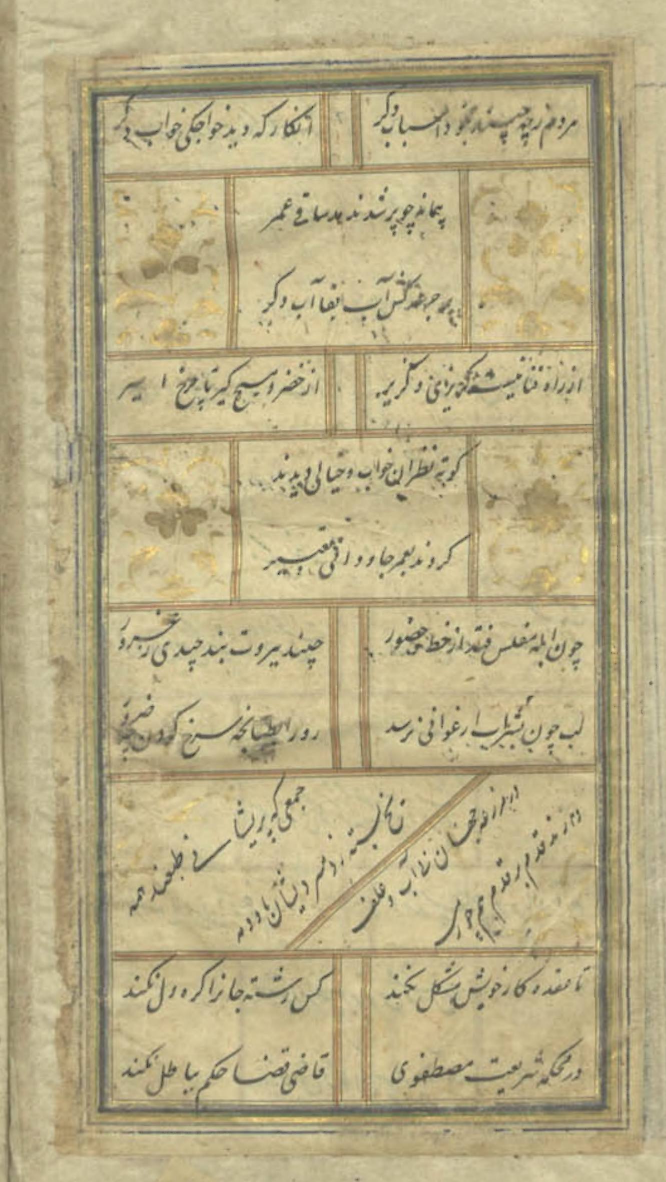
بعهد جاه و ان موی زلف او که خواهم داد
بدست اختیارم گر عنان خیر و شر باشد











مردم ز چه پسند بجود احساب دگر | انکار که دید خواجگی جواب دگر

پیمانه چو پر شد ندهد ساقی عمر
یک جرعه کس آب بقا آب دگر

از راه قناعتی شتگه زدی دگر بر | از خضر و مسیح گیر تا چرخ اسیر

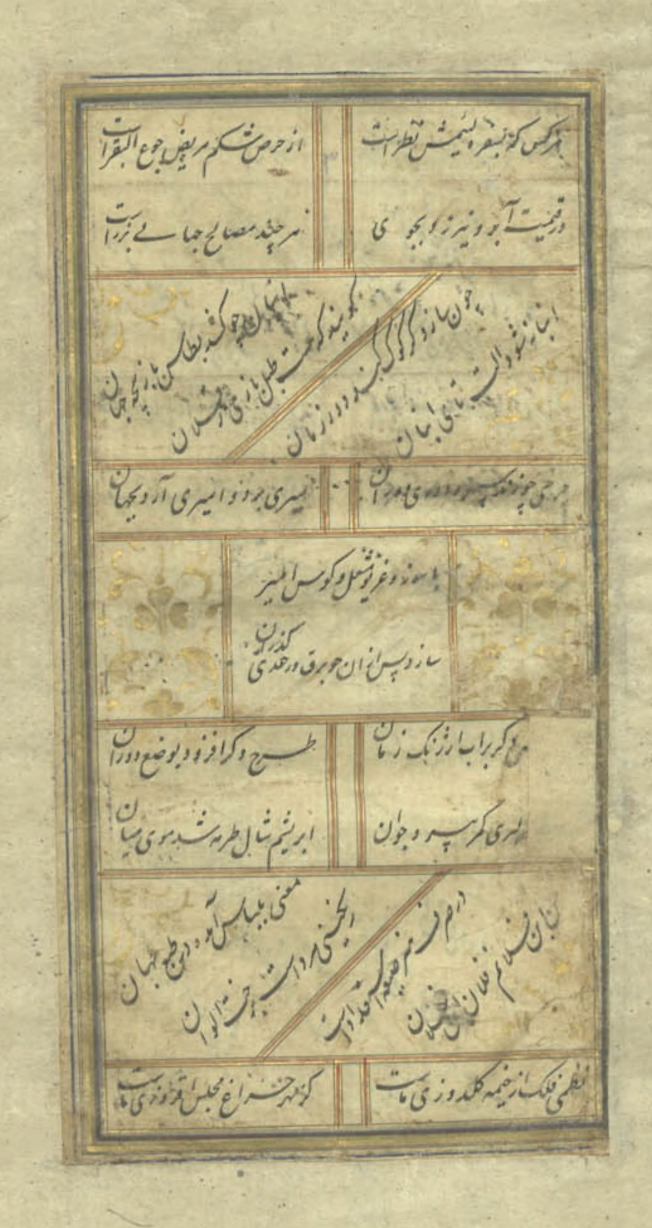
کوته نظران خواب و خیالی دیدند
کردند همه جا دو ... تعبیر

چون ابله مفلس فتد از خط حضور | چند یروت بند چندی ز ...

لب چون به شراب ارغوانی نرسد | ...

تا عقده کار خویش مشکل نکنند | کس رشته جان را گره دل نکنند

در محکمه شریعت مصطفوی | قاضی قضا حکم به باطل نکنند



هر کس که به شعر بینیش تطراست | از حرص شکم مریض جوع البقراست

در قیمت آب رو نیز ز و بجوی | هر چند مصالح جهانی ... است

... | پیری بود و اسیری آزادی جهان

با سود و غرور شغل و کوس امیر
سازد پس از آن چو برق و رعدی گذران

... گر براب ارزنک زمان | طرح دگر افزود به وضع دوران

... گر پیر و جوان | ابریشم شال طره شد موی میان

نظمی فلک از خیمه گلدوزی ماست | ...









خضر گر چرخ هفت غربال زمین
یکذره بلند و پستش باشد

تم بعون الله و حسن توفیقه فی شهر ذیقعده الحرام سنه الرابعه و الف من

الهجره النبویه صلی الله علیه و آله علی
ید الضعیف علی نقی ابن عبد القادر

عفی الله عنهما و غفر